



رمان موسیقی عشق
به قلم: miss_sahar_ap



به نام خدا

نام کتاب: موسیقی عشق

نویسنده: سحر امیرپازوکی

طراحی جلد: سحر امیرپازوکی

Id insta: miss_sahar_ap

به نام خدا

موسیقی عشق

فصل ۱

صبح با نوری که خورد، توی چشم از خواب بلند شدم. امروز ۱۳ تیر بود، دقیقا ۱۷ سال پیش توی یه همچین روزی به دنیا اومدم. از روی تخت بلند شدم و حریری که دورش بود و کنار زدم و عاشق اتاقم بودم، پرده های گرمی، تخت و کمد و میز توالت و میز کامپیوتر شیری با گل های برجسته گرمی و روتختی و فرش قهوه ای. کنار تخت تراس بود که واردش شدم، درخت های میوه و گل های رنگ و ارنگ حالم و حسابی خوب کرد، از تراس اومدم بیرون و لباسمو دراوردم و رفتم حموم و حسابی به خودم رسیدم، از حموم که اومدم بیرون یه بلوز و شلوار تنم کردم و موهام خشک کردم و رفتم پایین، همه کارگراها تو تکاپو بودن و هرکی یه کاری می کرد، مامی و ددی هم که داشتن صبحانه میخوردن اونم بدون من، بعد از اینکه به کارگراها خسته نباشید، گفتم رفتم پیش مامی و ددی نشستم، که بابا گفت: به به! دختر گلم صبحت بخیر صبر می کردی مهمونا که می اومدن پامی شدی.

_|||||||بهرام!!!!|بچمو اذیت نکن، تازه ساعت ۵/۹ کلی فرصت داریم تا مهمونا بیان. مژگان (دوستم که چند سالی بود که تو خونمون کار می کرد) برام چایی ریخت، بعد از خوردن صبحانه بابا رفت و من و مامان هم رفتیم، که کارامونو بکنیم، لباسمو عوض کردم و خواستم که برم پایین صدای مامیو شنیدم: آنیسا! آنیسا! بدو بیا دیر می شه. این مامان ماهم بالاخره یه چیزیش می شه ها تا آرایشگاه ۱۰ مین هم فاصله نیس نمیدونم که چرا انقدر عجله داره، کسی ندونه فکر می کنه عروسیمه، سریع رفتم پایین و سوار ماشین مامی شدیم و راه افتادیم، وقتی رسیدیم، ماشین و پارک کردو پیاده شدیم، عاشق آرایشگاهش بودم، ۳ طبقه بود و هر طبقه مخصوص یه کاری عالی بود، مانند

_ نه عزیزم، این چه حرفیه؟ کی میشه که عروسیتو ببینم، من؟ عروسك
مامان؟!!!!

_ به این زودی میخوای بفرستیم، خونه شوهر؟!!!! دلت میاد؟!!

_ بالاخره هر دختری یه روزی باید بره، چه زود، چه دیر. بعد از اینکه
از آرایشگاه خارج شدیم، یه دفعه یاد یه چیزی، افتادم، که زدم تو
صورتتم، که گفت: مگه دیوونه ای چی شده؟

_ دستام.

_ دستات چی؟

_ لاک نزدم.

_ دیوونه، خوب غزال میزنه، برات.

_ راس میگی اصلا یادم نبود، بعدش دستم و بردم جلو و ضبط و زیاد
کردم: سکوتت را ندانستم

نگاهم را نفهمیدی

نگفتم، گفنتی هارو

توهم هرگز نپرسیدی

شبی که شام آخر بود

به دست دوست خنجر بود

میان عشق و آینه یه جنگ نابرابر بود

چه جنگ نابرابری

چه دستی و چه خنجری

چه قصهء محقری

چه اول و چه آخری

غمباد گرفتم، این چه آهنگیه که مامانم گوش میده؟ زدم آهنگ بعدی که صدای اعتراضش در اومد: داشتم گوش میکردم!!!!!!

_ نا سلامتی، تولدمه، این چه آهنگیه؟!!!!!! آهنگ های بعدی و بعدی هم داریوش بود، نمی دونم این چی داره که مامان من انقدر گوش می کنه،

_ مامان؟

_ بله؟

_ فلش من مو؟

_ آنیسا نگاه کنی، میبینی که دم خونه ایم. راس میگفت، ماشین غزال هم جلوی خونمون بود، خدا شانس بده، گواهینامه نگرفته، براش ماشین خریدن، از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم خواستم که برم توی اتاقم، که یه جسم بزرگ که روش یه پارچه قرمز بود و باریسه و بادکنک نرئین شده بود، توجهمو جلب کرد، که خواستم به سمتش برم، که یدفعه صدای مژگان و شنیدم که گفت: وای!!!!!! ای، آنیسا چه خوشگل شدی!!!!

_ مرسی، مژگان؟!!

_ جانم؟!!

_ یه سؤال؟!!

_ بله؟!!

_ اون چیه؟

_ سورپرایز، مامان و بابات برای تولدت.

_ چیه؟

_ اونموقع که دیگه سورپرایز نیس!!!

_ میدونی چیه؟

_ آره، اما بهت نمی گم.

_ نام_____رد، تازه یاد غزال افتادم که پرسیدم: راستی غزال کجاست؟ ماشینش پایین بود.

_ تو اتاقت.

_ اوکی، فعلا. غزال دوست صمیمیم بود و از دوم راهنمایی یعنی ۱۴ سالگی باهم دوست، بودیم، هر دو مونم، به خاطر اینکه باهم باشیم، توی دبیرستان هم رشته انسانی رفتیم، جفتمون با هم، غزال یه برادر داشت که ۷ سالش بود و وضع مالیشونم مثل ما خوب بود و باباش مصالح فروشی داشت، وقتی وارد اتاقم شدم، غزال و دیدم که با آرایش طوسی و نقره ای، چقدر ناز شده بود، کلا خوشگل بود، ابروهای باریک، بینی متوسط، لبای قلوه ای و پوست گندمی، موهای لخت مشکیش هم که دورش بود.

_ سلام عشقم.

_ سلام چطوری؟ جیگر چه خوشگل شدی!!!!

_ مسی، می تو.

_ آرایشگاه رفتی؟

_ پ ن پ.

_ خوب می گفتی باهم میرفتیم،

_ دفعه بعد، ایشا... ..

_ چرا لاك نزدی؟

_ یادم رفت، تو برام میزنی؟

_ آره، عشقم پاشو وسایلتو بیار، لباسمو عوض کردم و دست هامم شستم و وسایلمو بردم، که گفت: پیانو نمی زنی؟

_ نمی دونم، شاید، چطور؟!_

_ می خواستم برات ناخن بذارم!!!_

_ بذار تو میتونم، منو دست کم گرفتی؟_

_ نه عشقم، بعدش شروع کرد، به گذاشتن ناخن ها و بعد از چند مین کارش تموم شد، واقعا کارش خوب بود، بعد از مانیکور، به کمک غزال لباسمو پوشیدم، لباسمو خیلی دوست داشتم، حالت دکالته بود و از سینه تا کمرش هم گیپور کار شده بود و پایینشم پف داشت و چند تا گل رز روش کار شده بود، رنگش هم که رنگ مورد علاقم، صورتی کمرنگ بود، بعد از اون سرویس و ساعت و دستم کردم و کفشم هم پام کردم و خودم و با عطرم خفه کردم که دیدم، غزال داره مرموزانه نگاه می کنه که گفتم: اوووووووو خور دیدم، هی—ز.

_ جوووووووون.

_ خوب شدم؟!_

_ عالی—ی، من میترسم سال دیگه با بچت تولدتو بگیری.

_ خفه شو،

_ من چطور شدم؟! نگاهش کردم که دیدم، عالی شده، یه لباس طوسی که تقریبا تا زانوش بود، موهای لختشم که دورش بود، فوقالعاده شده بود.

_ فوقالعاده شدی!!!!_

_ اگه هیز بازیت تموم شد، بریم، همه پایین منتظرتن. بعدش دستمو گرفت و از اتاق خارج شدیم، وقتی خواستیم بریم پایین دیدم که همه چی آمادس، یه میز پر از کادو و در کنارش، یه میز پر از نوشیدنی، با صدای کفش من و غزال همه نگاه ها به سمتون جلب شد، تقریبا همه اومده بودن: خاله لیلا، سامان، عمو بهمن و زعمو روشنک و دخترشون مهتاب به همراه شوهرش وحید و مهیاد کوچولوش، از دوستای مدرسم

هم، تارا و خواهرش تینا، آرام و برادرش آراد، رونیکا و نیکا که دوقلو بودن، اومده بودن. محو مهمونا بودم که صدای خاله لیلا توجهو به خودش جلب کرد: به به، عروس گلم، چه ماه شدی دخترم.

خاله لیلا خالم نبود، اما از وقتی که یادم میاد، با مامانم دوست صمیمی بوده، پدر بزرگ و مادر بزرگم ۳۰ سال پیش از هم جدا شده بودن، مامانم پیش پدر بزرگم میمونه و خاله گیسوم که ۱۰ سال از مامانم بزرگتر بود، پیش مادرش میمونه که بعد از طلاقشون مامان بزرگم و خالم میرن، دیلی سیتی (امریکا) مامانم هر چند ماه یکبار میره اونجا ولی من و بابام فقط با چت باهاشون ارتباط داریم، تا اونجایی هم که من میدونم خاله تو امریکا با یه مرد امریکایی ازدواج کرده و یه پسر به اسم فرانسیس داره، که از من ۵ سال بزرگتره، من از طرف مادرم فقط پدر بزرگم و داشتم که ۳ سال پیش فوت کرده، پدر خاله لیلا هم با بابا بزرگ دوست صمیمی بوده، که اونم ۸ سال پیش فوت کرده، سامان پسر خاله لیلاس، که از من ۸ سال بزرگتره، که به عبارتی میشه پسر خالم، اما من اونو داداش خودم میدونم و اونم منو خواهر خودش بماند، که مامانامون قصد دارن، خواهر و برادریمون و به یه چیز دیگه تبدیل کنن.

__ سلام، خاله جون مرسی. بعدش گرم بغلم کرد و بوسیدم، که یه دفعه صدای سامی و شنیدم: سلام عشقم، چه خوشگل شدی.

__ سلام، داداشی جونم، تو هم همینطور. یه کت و شلوار طوسی با یه پیرهن سفید و کراوات دودی پوشیده بود، داداش من دیگه به خواهرش رفته انقدر که خوشتیپه، بعدش دستم و گرم گرفت و بغلم کرد، بعد از اون به همه مهمونا سلام کردم و با چشم دنبال مامی و ددی گشتم، که دیدم از اتاقشون اومدن بیرون، مامان یه پیرهن مشکی لکسی پوشیده بود و بابا هم کت و شلوار مشکی با پیرهن دودی، عالی شده بودن، رفتم و بغلشون کردم، ساعت هولوش ۵ بودش که بالاخره اومد، کسی به خاطر اون این همه مهمون دعوت کرده بودم و به خودم رسیده

بودم، او مد، منظورم آدرین معلم پیانوم بود، آدرین ۲۶ سالشه و تقریباً از ۱۳ سالگیم برای تدریس پیانو میاد، خونمون نمی دونم چی شد، اصلاً یادم نمیاد که چه جوری شد که این جوری شد، چی شد که عاشقش شدم؟! منی که سگ محل کسی هم نمیکنم بخوام عاشق بشم؟ هه خنده دار ولی واقعیه، رفتم به سمتش که یه لحظه انگار سرم گیج رفت، نه نه غیر ممکن، اون دوست دختر نداشت که، پس این دختره کیه؟ خدایه... بدون سلام کردن بهشون رامو کج کردم و رفتم پیش سامی، سامی با دیدن رنگ پریدم، گفت: چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

_ او مد!!!!

_ آدرین؟!

_ آره.

خوب اینکه نگرانی نداره، قشنگ مثل یه خانم متشخص برو بهش سلام کن.

_ همیشه!!!

_ چرا؟!!

_ با یه دخترس!!!!!!

_ دختر؟!

_ آره

_ خوب، شاید خواهرشه،

_ نه، دوست دخترش.

_ از کجا میدونی؟

_ آخه عکس خواهرشو دیدم، بعدشم، مامان و خواهرش خارجن.

__ حالا بیا بریم سلام کنیم، زشته!!!!!! بعدش دستمو گرفت و به سمتشون رفتیم،

__ آدرین سلام حالت خوبه آنی خانم، تولدت مبارك.

__ مرسی، زحمت کشیدین.

__ خواهش میکنم، سلام آقا سامان.

__ سلام خوش او مدین.

__ معرفی میکنم، دوستم پانیذ جان، منتظر یه عکس العمل از سامی بودم، اما دیدم که هر دوشون، با تعجب و حیرت دارن به همدیگه نگاه میکنن، آستین کت سامی و میکشیدم، اما انگار نه انگار، که یه لحظه نفهمیدم، چی شد، که دست پانیذ و گرفت و با سرعت از خونه خارج شدن، من و آدرین دنبالشون رفتیم که دیدم، به درخت تکیش داده، فاصلمون زیاد نبود، بخاطر همین میتونستم، بفهمم که دارن چی مگن.

__ اینجا چه غلطی می کنی، تو—و!؟

__ سامان برات توضیح میدم،

__ اسم منو به زبون کثیفت نیار، فهمیدی؟

__ باشه، باشه، آروم تر.

__ ۳۰ میلیون من و تیغ زدی بس نبود؟ حالا نوبت آدرین بیچاره؟ راستی حال بابات چطوره؟ من احمق و بگو که حرفات و باور کردم،

__ گوش کن، برات توضیح میدم،

__ لازم نکرده، ببین بهت ۰ دقیقه فرصت میدم، فقط ۰ دقیقه، که گورتو گم کنی، فهمیدی؟

__ تورو خدا.

خفه شو، آنیسا رو دیدی، اون از کل دنیا برام مهم تره، وقتی
تورو کنار آدرین دید، نمیدونی، که چه حالی شد، نفهم، آشغال، اون
عاشق آدرین، مثل تو آشغال نیس که هر روز با یه پسر باشه اونم، فقط
بخاطره، پول طرف، میفهمی اینو؟! عاشق.

لال بشی الهی سامان، نگاه سنگین آدرین و روی خودم، حس کردم
، نزدیک بود، از خجالت روی زمین ذوب بشم، اما هیچ توجهی نکردم و
بدون حرفی و با سرعت، وارد خونه شدم، سعی کردم که به ظاهر
لبخند، بزنم، اما نمیتونستم، آبروم رفت، وای خدا مرگت بده سامان، از
دستت راحت شم، به خودم اومدم که دیدم، با قیافه مادر مرده، نشستم، نه
نه، نباید، امشب، خراب بشه، نه، یه لبخند، فیک مصنوعی زدم و به مهمونا
خیره شدم، هرکی یه کاری میکرد، یکی میخورد، یکی حرف می
زد، خلاصه هرکی خودشو با یه کاری سرگرم کرده بود و کسی بیکار
نبود، برگشتم که دیدم، آدرین و سامی وارد خونه شدن و خبری از پانیذ
نبود، دلم می خواست، سامان بکشم با اون حرفی که زد، الان آدرین چه
فکری میکنه؟ وای خدای من!!!! نمیدونم اگه سامی حرف
نمیزد، میمرد؟! اهنگ صداس زیاد تر از قبل شده بود و همه وسط سالن
بودن و میرقصیدن، تنها کسایی که نشسته بودن، ما سه تا بودیم، من و
سامان و آدرین، آدرین نشسته بود و زیرزیرکانه و مرموزانه نگام
میکرد، یعنی داره به چی فکر میکنه؟ خدای من، تو افکار خودم
بودم، که یه دفعه صدای سامی و شنیدم: آنی!!!

ساکت شو.

فهمیدم که چی شد، قهر نکن بهت همه چیو توضیح میدم.

نمیخوام.

آخه من از کجا میدونستم، که شماها اونجاییین؟

میمردی حرف نرنی، آبرومو بردی، ببین چه جوری نگام میکنه.

__حق با تونه اما به حرف منم گوش کن.

__گوش میدم، ولی ابروم و بردی،

__پارسال داشتم، از باشگاه میومدم، خونه، اواخر پاییز بود و هوا سرد و بارونی، که دیدم یه دختره تو بارون داره میلرزه و راه میره، نمیدونم از سرما میلرزید یا گریه، اما از هرچی که بود، حالش اصلا خوب نبود، اما هر جوری که بود سوارش کردم و از خواستم که مشکلشو بگه، اونم اولش نمیخواست بگه اما با اصرار من، بالاخره شروع کرد به تعریف کردن.

__اینایی که میگن به من چه؟

__صبر کن...

__خوب بقیش؟

__گفت که باباش چند سال پیش یه مغازه رنگ فروشی داشته، که در اثر یه اتفاق مغازه آتیش میگیره و شاگرد باباش با ۸۸ درصد سوختگی فوت میکنه، و خود باباشم، ۲۹ درصد بدنش میسوزه، بعد از جراحی و گذشتن طول درمان، باباش و به جرم قتل، باز داشت میکنن، وقتی هم که با خانواده مقتول صحبت میکنه، میگن که یا باید، قصاص بشه، یا اینکه، ۷۰ میلیون پول دیه بدن، گفتش که ۴۰ میلیونشو با فروش مغازه تونسته جور کنه، اما ۳۰ میلیون میمونه، که هنوز نتونسته جور کنه، گفت که اگه حداکثر تا ۱۰ روز دیگه ۳۰ میلیون و جور نکنه، باباش میره زیر تیغ، اون موقع واسه من پول کنی نبود، بخاطر همین خیلی سریع، بهش دادم، اولش قبول نکرد، اما با اصرار من قبول کرد، که گفت قصدی پول و بهم بر میگرددونه.

__تو دیوونه ای، ۳۰ میلیون پولتو با چهارتا کلمه حرف که

معلوم نیس راس باشه، دادی رفت؟

_نمیدونم، چرا، با اینکه اونموقع وضع هم خیلی خوب نبود، باز پول و بهش دادم،

_خوب تو چرا باباشو، نرفتی ببینی؟

_نمیدونم، اصلا فکرشم، نمیکردم، که بخواد همچین کاری بکنه،

چه کاری؟!

_چند ماه گذشت و به پولم احتیاج پیدا کردم، اما هرچی گشتم، پیداش نکردم، اصلا دختری با این مشخصات وجود نداشت، به یکی از دوستانم سپردم که حداقل باباشو برام پیدا کنه، اما گفت که اصلا همچین آدمی تو هیچ کدوم از زندان های تهران نیست، نه اوین نه قزل الحصار، هولوش ۶ ماه دنبالشون بودم، اما عین یخ آب شده بودن، رفته بودن توی زمین، تا امروز که اینجا دیدمش، خیلی بهم ریختم، نه واسه پولم نه، واسه خریتم، که گول حرفاش و خوردم، خیلی سخت بود، برام که یه جنس مخالف گولم بزنه.

_واقعا واسه این اتفاق متاسفم، اما تو نباید، به اون زنیکه، همه چیو میگفتی، اون یه راز بود، بین من و تو.

_میدونم، اما نمیدونی چه حالی شدم، وقتی ناراحتیتو دیدم، داشتیم باهم حرف میزدیم، که یه دفعه مامان به سمتمون اومد و گفت: چی میگید، شما دوتا؟

_حرف های خواهر و برادری.

!!!!!!!!!!!!!!

_آره.

_حرفاتون و بذارید، واسه بعد، میخوان، شام و سرو کنن.

_باشه مامان.

بعد از اون شام و سرو کردن و در کنار مامی و بابا نشسته بودم، که رونیکا و نیکا با رقص كيك و آوردن و گذاشتن، جلوم بعدش از ۱۷ شمردن تا به يك رسید، سریع ۱۷ تا شمع و فوت کردم، که جیغ و هورا همه بلند شد، بهد از اون غزال چاقو و از جلوم برداشت و رفت وسط سالن، عالی بود رقصش، بعد از غزال، رونیکا، نیکا، تارا، تینا، آرام و در آخر مهتاب که بعدش چاقو داد دستم و کیکم و بریدم، بعدش كيك و تکه تکه کردن و بین مهمونا پخش کردن، بعد از اون غزال واسه اینکه جو و عوض کنه، یه دفعه با یه صدای بلند گفت: خوب حالا نوبت کادوهاست. بعدش خودش شروع کرد به باز کردن، عموی یه پالتو، مهتاب: بلوز و شلوار مجلسی، خاله لیلا: یه پیرهن شب دکلته، سامان: عطر، غزال: کتونی، رونیکا و نیکا: بلوز و شلوار تو خونه ای، آرام: صندل، تارا: یه نقاشی رنگ روغن از چهره خودم که کار خودش بود، داشتیم از تك تك مهمونا تشکر میکردم، که یه دفعه غزال بلند شد و یه جعبه قرمز که دورش ربان مشکی بود، برداشت، کادوی آدرین بود، توش یه ساعت کاسیو بود که معلوم بود، کلی پولتو داده، همه تعجب کرده بودن که معلم پیانوم چنین کادویی بهم بده، راستش خودم هم تعجب کرده بودم، اما هنر نکرده، بعدش بلند شد و گفت: اما من در این شب زیبا یه کادو دیگه هم دارم، بعدش بدون هیچ حرفی رفت نشست پشت پیانوم و شروع کرد، به نواختن همه تا فهمیدن که چه آهنگیه شروع کردن به خوندن: تو دلم همیشه هستی

پیشه رووم اگه نباشی

عاشقت که میشه باشم

آرزوم که میشه باشی

دوریو و ازم جدایی

ولی کنج دل یه جایی داری

مثل نبضی تو وجودم

که میزنی و بیصدایی

کس نمیدونه

این دل دیوونه

وقتی میگیره

از تو میخونه

من وقت میخوام که باشم

تا برای تو فدا شم

خوب حالا که چی میخواست، بگه بلده پیانو بزنه؟ والا حالا کسی ندونه
فکر میکنه، عاشق دو آتیشه منه، والا، بعد از تشویق همه و تشکر من
طبق معمول، غزال جو و عوض کرد و گفت: خوب حالا باید آنی بخاطر
کادوهایش از ما تشکر کنه،

__ کردم که باو،

__ نه قبول نیس باید برامون پیانو بزنی،

__ عزیزم میشه ساکت شی؟

__ نه نمیشه آقا آدرین این همه زحمت میکشه بالاخره باید بتونی یه
صدای سیفونی چیزی در بیاری. صدای موافقت همه بلند شد که مجبور
شدم و رفتم نشستم، پشت پیانوم، اهنگی که خیلی خوب بلد بودم، سلطان
قلب ها بود، خیلی قطعه بلد بودم اما این یکی و فوقالعاده میزدم، اولین
قطعه حرفه ای هم بود که بهم برای اولین بار یاد داد، دستامو تنظیم
کردمو شروع کردم، به نواختن، قشنگیش به صدای مهمونا بود که
باهاش میخوندن،

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

اکنون آگه از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا

ای یار زیبا، بعد از تموم شدن قطعه همه دست زدن، که مامان و بابا از جاشون بلند شدن و رفتم به سمت اون جسم، که روش پارچه قرمز بود، به کل فراموشش کرده بودم، که باهم دیگه گفتن: تولدت مبارك و بعدش دوتایی پارچرو از روش برداشتن، یه پیانوی مکانیکی بود، پیانوی قبلیم دیجیتالی بود و از این کوچولو تر بود، خیلی سورپرایز خوبی بود، خیلی، بعدش دوتاییشون و بوس کردم، بعد از اون نوبت عکس بود، وای خدای من دهنم سرویس شد از بس که عکس انداختم، بعد از اون هولوش ساعت ۵/۱ بود که تك تك خدافظی کردن و رفتن، کادوهارو به کمک مامان بردم داخل اتاقم و بعدش لباسمو عوض کردم و صورتم و شستم و از خستگی تا رفتم تو تختم، خوابم برد.

فصل ۲

۲ ماه از اون موضوع گذشت و منم به مامانم گفتم که لازم نیس دیگه آدرین برای آموزش پیانو بیاد، که اونم قبول کرد و دیگه آدرین به خونه ما نیومد، صبح بعد از بلند شدن یه خورده زبان کار کردم و بعدش نهار خوردم و کارامو کردم و به همراه مامان رفتیم کلاس زبان، توی کلاس اصلا هیچی نفهمیدم، نمیدونم چرا اما یه دلشوره ای تو دلم بود دلم یه جورایی آشوب بود، بعد از تموم شدن کلاس از اونجا خارج شدم، منتظر مامانم بودم، که گوشیم یه دفعه گوشیم زنگ خورد: بله؟

__ الو آنیسا مامان،

__ سلام مامان کجایی؟!

__ آنیسا گوش کن ببین چی میگم!!!

__ چی شده؟

__ اومدم که پیام دنبالت ماشینم روشن نشد،

__ خوب؟

__ میشه با غزال بیای؟

__ غزال نیومده،

__ خوب خودت بیا یا آژانس بگیر،

__ باشه مامان یه کاری میکنم خداافظ، بعد از قطع کردن تلفن، وارد موسسه شدم و گفتم که برام یه آژانس بگیرن، که گفتن تا نیم ساعت دیگه ماشین ندارن، بعدش خارج شدم، ساعت ۷ بود و هوا تاریک نشده بود و رفتم سر خیابون و منتظر یه ماشین، که یه دفعه دیدم، یه ماشین که سر نشیناش ۲ تا پسر جوون بودن که بوق زدن اما توجهی نکردم، که اومد کنارم و یکیشون گفت: جوووووون چه جیگری!!!!

__ ای جان، جواب نمیده، چقدر ناز داره،

_ آره خیلی ناز داره،

_ خوشگله یه چیزی بگو صدای قشنگتو بشنویم. وای خدا اینا دیگه کی بودن؟ ول کن نبودن، وای خدای من، چیکار کنم؟! داشتم به راهم ادامه میدادم، که یه دفعه دیدم یه ماشین شاسی بلند جلوم ترمز کرد، از پشت شیشه های دودی یه چهره آشنا دیدم، اما نتونستم که بشناسمش، که پیاده شد و دیدم، که آدرین وای خدای من چیکار کنم؟ الان چه فکری درموردم میکنه، وای خدا آخه چرا، پسرها هنوز تیکه و متلك مینداختن که یه دفعه آدرین گفت: با این خانم کاری داشتید؟

_ تورو سننه؟

_ من شوهرشم،

_ هه آقارو فکر کرده ما گلابییم، اگه شوهرشی پس تا الان کدوم گوری بودی؟ نفهمیدم چی شد که همشون گلاویز وسط خیابون دیدم، نمیدونستم چیکار کنم و فقط جیغ میزددم، مردم دورشون جمع شدن و بالاخره بعد از چند دقیقه جداشون کردن، وای خدای من از سر و بینیش خون میومد که گفتم: وای خدا مرگم بده، چه بلایی سرت آوردن، باید بریم درمونگاه!!!!

_ رانندگی بلدی؟

_ آره، بعدش سوئیچ و به سمت گرفت و سوار ماشین شدیم، که رسوندمش بیمارستان، بعد از پانسمان سرش یه پلیس اومد و بعد از چند تا سوال رفت، که دیدم آدرین هم خوابه بعدش خیلی آهسته اومدم خارج بشم که دیدم آستین لباسم و گرفت و گفت: کجا؟!

_ بیداری؟

_ آره، کجا میری؟!

_ برم خونه، مامانم نگران شده،

_ زنگ زده؟

_ نمیدونم، گوشیم خاموش شده،

_ پس خودم میرسونمت،

_ خودم میرم،

_ لازم نکرده که دوباره اون اتفاقا بیوفته؟!!

_ آخه نداره؟! دیگه هیچی نگفتم و بعدش بلند شد و به همراه همدیگه از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم، خیلی استرس داشتم، هم بخاطر آدرین و هم بخاطر مامانم، توی فکر های مسخره خودم بودم، که يدفعه آدرین گفت: چرا داری از من فرار میکنی؟

_ فرار؟!!

_ آره دیگه، چرا گفتی که دیگه برای آموزش پیانو نیام؟!!

_ آخه امسال کنکور دارم، نمیخوامم وقتمو صرف کارای متفرقه بکنم،

_ آهان!!!!

_ باور نمیکنی؟

_ نه،

_ چرا؟

_ چون داری دروغ میگی،

_ دروغ چی؟!!

_ آنیسا شاید فکر کنی که از ترحم دارم اینو بهت میگم، اما بخدا من دوست دارم،

_ آهان چپشده که به این نتیجه رسیدی؟! اونم یه شبه،

_ یه شبه نه یه ساله.

_ چی داری میگی؟ اگه تو یکسال که منو دوست داری، پس چطور با اون دختره او مدی تولدم؟؟؟!!!

_ من پسری ام که تو زندگیم، هرچی که خواستم، به دست آوردم بدون هیچ مشقتی، منم فکر میکردم که، اگه ازت خاستگاری کنم و تو بهم جواب منفی بدی، نابود میشم، چون به نه شنیدن عادت ندارم، بخاطر همین تصمیم گرفتم که با یه دختر بیام که اون دختر پانیز بود، که همه اون اتفاقاتی که خودت میدونی افتاد و تا به الان...

_ الان باید باور کنم؟!!

_ باور نمیکنی؟!!

_ مسلماً نه،

_ وقتی با خانوادهم، تشریف آوردم میفهمی،

_ چی میگی؟!!

_ چیزی نمیگم، میگم رسیدیم، برو که الان بری خونه تیکه بزرگت گوشته،

_ بابته معذرت میخوام، خدافظ.

_ خدافظ، پیاده شدم و کلیدمو در آوردم و وارد خونه شدم، که دیدم مامانم بارنگ پریده، روی مبل نشسته و خاله لیلا داره بهش آب قند میده که با دیدنم، یه دفعه با صدای بلند گفت: آنیس——!!!!!! مامان با دیدنم از جاش بلند شد و او مد به سمتم و توپید بهم و گفت: معلومه کجایی؟! ایه روز دنبالت نیومدم، کل تهران و زیر و رو کردیم، چرا گوشیتو خاموش کردی؟ شناس آوردم که بابات امشب دیر میاد، وگرنه که بیچارم، میکرد،
_ باشه مامان، توضیح میدم برات،

_ توضیح چی میدی؟ مردم که از نگرانی!!! سعی کردم ارومش کنم و بعدش همه چیو برایش به غیر از صحبت هامون و برایش گفتم، که بهم

حق داد و گفت که باید فردا شب واسه تشکر دعوتش کنه، منم که از خدام بود، بعد از اون شام و در کنار خاله لیلا اینا خوردیم و بعدش رفتن، از خوشحالی بخاطر فردا داشتم بال در می آوردم، شب با فکر آدرین خوابیدم و صبح بلند شدم، بعد از بلند شدن رفتم حموم و حسابی به خودم رسیدم و بعدش از مامی پرسیدم، که فهمیدم آدرین قرار ساعت ۷ بیاد، بعد از اون موهامم لخت شلاقی کردم، لباسم و گذاشتم، یه شلوار کتون مشکی با یه تاپ قرمز که روش گیپور های مشکی بود، با یه کت مشکی و صندل های مشکی گذاشتم، بعد از اون دست و پام و لاک مشکی زدم، یه خورده آرایش کردم و بعد از اون لباسهامو پوشیدم، که دیدم ساعت ۵/۶ عطر مو روی خودم خالی کردم و رفتم پایین که دیدم، جفتشون حاضرین، که ۱۰ امین گذشت و زنگ خونمون خورد، که آدرین بود، یه دسته گل خوشگل آورده بود، با بابا روبوسی کرد و به من و مامان هم دست داد، یه شلوار کتون آبی کاربنی و پیرهن آبی کاربنی با نقش های مشکی و کفش و کمر بند و رنی مشکی پوشیده بود، الهی دوره چشاش بگردم، که هر لباسی که میپوشید، همون رنگی میشد، بعد از یه عالمه حرف های دری وری و حوصله سر بر شام سرو شد و بعد از اون تا ساعت ۱۲ آدرین پیشمون بود و بعد از اون با کلی تعارف و قربون صدقه رفت، بعد از رفتنش، به مامی و ددی شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاق خودم، لباسم و عوض کردم و پریدم توی تختم که صدای اس ام اس گوشیم بلند، اولش حس کردم که یا دوسای بیکار من یا اینکه تبلیغاتی اما نمیدونم، چرا گوشو برداشتم، با روشن کردنش دهنم اندازه غار باز موند، آدرین بود،

_سلام،

_سلام،

خوبی؟!

۱۰ _ دقیقه پیش منو دیدی، به نظرت حالم از اون موقع تا الان فرق کرده؟!

_اره راست میگی،

_کاری داشتی؟!

_آره،

_بفرمایید؟!

_جواب من میخوام ببینم چی شد،

_جواب چی؟؟!

_خاستگاری؟!

_تو از من خاستگاری نکردی!!!!

_خوب الان میکنم، با من ازدواج میکنی؟!

_نه،

_میشه بیرسم چرا؟!

_آره،

_بگو دیگه!

_تو هنوز نپرسیدی!!!!

_چرا؟!

_به دلایل مختلف،

_یکیشو بگو؟

_اولا اینکه نمیخوام با مردی ازدواج کنم که اول من به اون ابراز

علاقه کردم،

_تو به من ابراز علاقه نکردی، خودم فهمیدم،

_دوما اینکه من ۱۷ سالمه و هنوز برای ازدواج کردن کوچیکم، سوما
اینکه تو از من ۹ سال بزرگتری،

_مامان من ۱۴ سالگی عروسی کرد،

_مامانتو با من مقایسه میکنی؟!

_مگه چشمه؟

_هیچی.

_بعدشم میگن اگه تفاوت سنی بین ۵ تا ۱۰ باشه ازدواج موفق!!!

_سنم چی؟!

_من نمی گم که الان عروسی کنیم، ۲ ماه دیگه خواهر و مادر من
ایرانن، تا اونموقع باهم رفت آمد میکنیم که همدیگرو بشناسیم، بعد از
اون من میام خاستگاریت و اینا دیگه....

_تنها فکر کردی؟!

_بده؟!

_نه،

_فردا نهار و هستی؟!

_یعنی چی؟!

_دوتایی بریم بیرون،

_نه،

_چرا؟!

_آخه...

_آخه نداره که،

_مامانم چی؟!چی بهش بگم؟!

_ تو که بلدی بیچونی،

_ نه بلد نیسم،

_ بلدی، فردا ساعت ۳ دم خونتونم،

_ شاید نتونم،

_ میتونی، شبت بخیر،

_ شب بخیر، کیلو کیلو قند تو دلم آب شد، خدا میدونه که چی تو دلم
میگذره، اون حرفایی هم که بهش زدم فقط تقصیر غرور لعنتیم
بود، صبح که از خواب بلند شدم، رفتم حموم و بعدش رفتم که پایین
صبحانه بخورم، بابا رفته بود، که به مامان گفتم، میخوام نهار و با غزال
برم بیرون اونم، بدون هیچ بهانه ای قبول کرد، تو دلم عروسی بود، بعد
از اون مهمو خشک کردم و که دیدم ساعت ۲ لباسام و پوشیدم، یه
شلوار کتون گرمی با یه مانتو تنگ قهوه ای که تا یخورده بالای زانوم
بود و جلوشم باز بود و آستین هاشم سه ربع بود، یه روسری گرم و
قهوه ای هم سرم کردم و کیف قهوه ایتم برداشتم و کفش ستشو پوشیدم
و رفتم پایین، مامان با دیدن به شوخی گفت: خوبه با غزال قرار
داری، دوس پسرت بود، چیکار میکردی؟!!

_ ||||| مامان!!!

_ شوخی کردم، برو عزیزم ایشالا بهت خوش بگذره،

_ مرسی مامانی، خداافظ، بعد از اون رفتم پایین که توی ماشین نشسته
بود، که سوار ماشین شدم،

_ سلام خانمی،

_ سلام،

_ خوبی؟!!

_ ممنون، تو خوبی؟!!

_ عالی، خوب کجا بریم،

_ هر جا که راحتی!!!

_ چه خانم قانعی!!!!

_ ما اینیم دیگه،

_ بله، بعد از نیم ساعت، جلوی سفره خونه طاووس و ایساد، پارک کرد و پیاده شد و بعدش درو برام باز کرد، پیاده شدم و دستشو توی دستم قفل کرد، منم که از خدام بود، دستشو گرفتم و وارد اونجا شدیم، روی یه تخت دنج نشستیم، که آدرین گفت: چطوره؟!

_ چی؟!

_ اینجا!

_ بد نیس؟!

_ بدنیس؟! فقط همین؟!

_ پس چی؟!

_ هیچی باو بیخیال، خوب از خودت بگو،

_ از چی بگم برات؟! تو که همه چی و راجع به من میدونی،

_ اینم حرفیه، راسی یه چیزی؟

_ بله؟!

_ یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟!

_ نه بگو،

_ تو زنگیت تا حالا پسری بوده؟ وای خدای من چی بگم بهش، یه ذره مکث کرد و بعدش گفتم: نه تو اولین نفری،

_ واقعا؟!

__اره چرا باید دروغ بگم؟!

__نمیگم دروغ میگی، اما اگه کسی تو زندگیت بوده بگو،

__میگم، نبوده ای بابا،

__باشه چرا ناراحت میشی؟! با او مدن گارسون بحثمون خاتمه یافت، که بعد از سفارش دادن غذا گفت: اون نشد بهت بگم، ولی سلطان قلب هارو فوقوالعاده زدی،

__بله پس چی فکر کردی؟! ما اینیم دیگه،

__البته باید دست استادتم طلا گرفت،

__خودشيفته،

__بد میگم؟!

__خیلی پروووووای،

__نظر لطفته، یه چیزی بگم میشه مثل چند دقیقه پیش ناراحت نشی؟!

__سعی میکنم،

__میشه دیگه دیگه اینجوری لباس نپوشی؟!

__چرا؟!

__چون همه نگات میکنن و من اینو دوست، ندارم،

__چشم،

__بی بلا، بعد از آب شدن قندها با کلی خنده نهارمون و خوردیم و رسوندم خونمون، خیلی خوش گذشت، خیلی، ساعت ۶ بودک، که رسیدم خونه، که دیدم، مامان روی مبل نشسته و عصبانی که گفت: کجا بودی؟

__گفتم که با غزال میرم بیرون،

__به من دروغ نگو،

_ دروغ نمیگم،

_ غزال ۲ ساعت پیش اینجا بود و از هیچی هم خبر نداشت،

_ غزال اینجا بود؟!!

_ بله، وقتی که دیدم، همه چی سه شده و لو لرفته، مجبور شدم، که همه چیو برایش توضیح بدم، همه چیو گفتم، بدون جا انداختن و که مامی هم، علاوه بر اینکه ناراحت نشد، خوشحالم شد و گفت که باید بیاد خاستگاری.

فصل ۳

۳ ماه بود که مدرسم شروع شده بود و من از اول سال شروع کرده بودم، به درس خوندن، که برای کنکور درسام تلنبار نشده باشن و راحت باشم، فردا دیگه قرار بود که آدرینا و مامانش (خواهر و مادر آدرین) بیان ایران، بابا هنوز هیچ خبری از رابطه من و آدرین نداشت مامان هر دفعه یه جوری میپیچوندش، داشتم درس فردامو دوره میکردم که گوشیم زنگ خورد: جانم؟!!

_ سلام عشقم، خوبی؟!!

_ سلام مرسی تو خوبی؟!!

_ اره عزیزم، چه عجب گوشیتو خاموش نکردی!!!

_ مرض ندارم که الکی بخوام خاموش کنم، هر وقت خاموش کردم دلیل داشتم،

_ آها،

_ بله،

_ شام خوردی؟!!

نه،

چرا؟!

تو خودت خوردی؟ که به من گیر میدی؟!

حالا، فردا کی پیام دنبالت؟!

ساعت ۶ پروازشون میشینه، ما باید ۴ راه بیوفتیم،

پس من ۲ دم خونتونم،

چرا؟!

بریم، نهار بخوریم، بعدشم بریم فرودگاه،

آخه امتحان...

یه روز بخاطر من بیخیال امتحان شو.

حالت خوبه؟! انیم ترم،

یعنی همیشه نری مدرسه؟!

نه،

خوب برو امتحان بده و برگرد،

باشه حالا یه کاری میکنم، من برم یه درس مونده، دوره هم نکردم،

باشه خانم درس خون فردا ساعت ۲ دم خونتونم فعلا،

فعلا، ساعت ۱ شب بود که یه درسمو خوندم و دوره هم کردم، بعدش

خوابیدم، صبح بلند شدم و کارامو کردم و رفتم مدرسه و قرار شد که

مامان ساعت، ۱۰ بیاد دنبالم، تو مدرسه همه دوسای صمیمیم از وجود

آدرین خبر داشتن و اکثرشون بهم حسودیشون میشد، از مدرسه که

اومدم، رفتم حموم و بعدش کارامو کردم و یه تیپ سرمه ای زدم و رفتم

پایین از مامان خدافظی کردم و رفتم دم در که تو ماشینش نشسته بود،

_ سلام خانم خانما،

_ سلام آقا آقاها، چشمتون روشن،

_ مرسی، کجا بریم؟!

_ طاوووووووس، بعدش به سمت طاووس حرکت کرد، از همون قرار اولمون طاووس شده بود، پاتوقمون و اکثرا اونجا میرفتیم، بعد از خوردن نهار، به سمت فرودگاه حرکت کردیم، پروازشون تاخیر داشت و هولوش ۵/۸ رسیدند، سه نفر بودن، ۲ تا زن با یه مرد،

_ اون پسره کیه؟!

_ نامزد آدرینا، تو پاریس باهاش آشنا شده،

_ آها، مامان و خواهر آدرین کپی خودش بودن، انگار که آدرین زن شده باشه، پسری که همراهشون بود، قیافش خیلی برام آشنا بود، اما نمیدونستم که کجا دیدمش، لبای قلوه ای، بینی عملی، چشای عسلی، خدای من این بشر و کجا دیدم؟! بعد از دست و روبوسی با آدرینا و مامانش، آدرینا دستشو به سمت پسره دراز کرد و گفت: معرفی میکنم، نامزدم، علی، وای خدا تازه شناختمش، اونم فکر کنم منو شناخته بود، چون یه جوری نگام میکرد، سوار ماشین شدیم و به سمت خونه آدرین راه افتادیم، دفعه اولم بود که میرفتم، خونشون،

۳ سال پیش توی مدرسه، من با غزال، بهاره و آذین آشنا شدم، و شدیم دوسای صمیمی همدیگه و جونمونو واسه همدیگه میدادیم، آذین اون موقع دوست پسر داشت و یه بار به همراه دوستای دوست پسرش و من و آذین و بهاره و خودش رفتیم، بیرون، تو دوستای دوست پسرش یه پسره بود که بهار عاشقش شده بود، اما پسره بهش توجهی نمیکرد، تا اینکه اون پسر به من پیشنهاد دوستی داد، من اولش نمیخواستم اما قبول کردم و به بهاره هم هیچی در این مورد نگفتم، اون بهم گفت که ۲۳ سالشه منم گفتم که ۱۷ سالمه، یه هفته با هم دوست بودیم، تا اینکه

گفت میخوام ببینمت، منم یکشنبه قرار گذاشتم چون مامانم، اون موقع کلاس بود، وقتی رفتم، پیشش، خیلی اصرار داشت که برم خورش، اما نرفتم و رابطمون همون جا کات شد، بعد از کات کردن به بهاره گفتم و اونم با من قهر کرده، از اون موقع رابطه من و بهاره هم بخاطر یه پسر کات شد، چند روز بعد از دعوای من و بهاره فهمیدم که دوشنبه یعنی فردای قرار من و علی بهار میره علی و میبینه و اون عوضی هم اونو میبره خورشو...

بهاره فکر میکرد که من علی و ازش گرفتم، بخاطر همین کاراشو کرد و رفت، شهر لیل تو فرانسه چون مادر و پدرش اونجا زندگی میکردن، بهاره ایران پیش مادر بزرگش زندگی میکرد، بهاره قبل از رفتنش به آذین گفته بود که یه روز انتقامشو، از من میگیره، هه انتقام کاری که نکردم، بعد از تموم شدن سال تحصیلی، آذین هم رفت، لیل پیش بهاره، من موندم و غزال، شاید بی معرفتی باشه ولی، من دیگه اونارو فراموش کردم، فکر میکنم، اوناهم من و غزال و فراموش کرده بودن، اما الان علی و آدرینا چطور ممکنه؟! علی که ایران بود، آدرینا_ آنیسا جون کجایی!؟

_چی!؟

_ رسیدیم، پیاده نمی شی؟! از ماشین پیاده شدم، دفعه اولم بود، که میومدم خونه، آدرین یه خونه خیلی خوشگل، توی برج بود، از مکالمه های مامانشو خواهرش متوجه شدم که یه خونه دیگه هم داره، اصلا نمیتونستم نگاه های سنگین علی و تحمل کنم، بخاطر همین روبه آدرین گفتم: آدرین میشه من برسونی!؟

مامان_ یعنی چی بری؟! شام نخورده!؟

_ آخه شما خسته راهید، من مزاحمتون نباشم بهتره،

_ نه عزیزم الان، آدرین میره شام میگیره، باهم میخوریم، بعد خواستی برو،

_ آخه....

_ آدم رو حرف مادرشوهرش حرف نمی زنه، دلم به هیچ وجه نمی خواست که بمونم، اما خوب دیگه مجبور بودم، شام و خوردیم، که البته چه عرض کنم، کوفتم شد با نگاه های علی، داشتم مانتو مو میپوشیدم، که صدای علی و شنیدم: آدرینا میشه واسه من یه آژانس بگیر، واسه شهرک؟!!

_ شب نیمونی؟!!

_ نه، برم به مامانم هم سر بزنم،

_ باشه الان میگیرم،

_ خوب با ما بیاین،

_ آخه مسیرتون به من نمیخوره،

_ اتفاقا خونه آنیسا تو شهرک،

_ خوب پس اگه مزاحم نیستم، با شما میام، وای خدای من بدار از این؟! من و علی تو یه ماشین؟! با همه خدافظی کردیم و بعدش سوار ماشین شدیم، علی جلو نشست و منم عقب که هنوز ماشین و روشن نکرده گفت: ببخشید، گوشیم و بالا جا گذاشتم، زود بر میگردم، بعد از رفتن آدرین، علی گفت: با ۳ سال پیشت مو نمیزنی، فکر کنم الان باید ۲۰سالت باشه،

_ ۱۷،

_ ۱۷سالته؟ یعنی اون موقع، ۴سالت بوده؟!!

_ آره، آدم شدی میخوای ازدواج کنی؟ یا اینم مثله بقیس؟!!

_ نه مگه خر مخم و گاز گرفته؟!!

__ پس آدرینا چی میگه؟!

__ اون دیوونس من با اون فقط دوستم، اون خیلی خیال بافه، بعدشم ۵ سال
ازم بزرگتره!

__ توهین نکن،

__ باشه، ولی یه چیزی نمی خوام آدرینا چیزی از رابطه گذشتمون
بفهمه، بفهمم چیزی بهش گفتم، کاری میکنم که...

__ تهدید میکنی؟!

__ نه هشدار میدم،

__ هنوز خیلی بچه ای جوجه،

__ بعد از گفتن این حرف آدرین او مد، که باعث شد، بحثمون تموم بشه، از
اینکه آدرین گذشتمو بفهمه و ولم کنه، خیلی میترسیدم، خیلی اشکام بی
اراده، میریختن، که بعد از رسوندن علی، رفتم جلو که آدرین
بادیدن، اشکام گفت: چی شده؟ چرا گریه میکنی؟!

__ هیچی سرم درد میکنه،

__ میخوای بریم درموناگاه؟!

__ نه بابا خونه برم یه قرصی چیزی میخورم، خوب میشم،

__ مطمئنی؟

__ آره،

__ خوب، حالا بگو من کی پیام خاستگاری؟!

__ خاستگاری؟! الان من در حال حاضر میرم، مدرسه، بعدشم بابام
گفته، بعد از کنکور، خاستگار هارو راه میده،

__ جانم؟؟؟؟؟ خاستگار؟! امگه چند نفرن؟!

__ شوخی کردم،

_ از دست تو، مثله اینکه سرتم خوب شد،

_ مگه میشه باشی و بد باشم؟! از اون نگاهاش که فقط خودم، میفهمم، بهم کردو گفت: عشق منی، بعدش، خدافظی کردم و رفتم خونه و یه قرص خواب خوردم و خوابیدم.

فصل ۴

تازه از مدرسه اومده بودم، با آدرین قرار داشتم، ۲۵ بهمن بود، ولنتاین، نهارم و خوردم و رفتم حموم بعداز اون و یه تیپ قرمز زدم، خوب بالاخره ولنتاین بود، بعدش یه خورده آرایش کردم و کادوشو برداشتم و رفتم پایین،

_ اوووووو، کی میره این همه راهو؟!!!!!

_ خوب شدم مامان؟!!

_ عالی،

_ خوب برو دیگه آدرین منتظرته، سلام بهش برسون،

_ چشم، بابای، وقتی از خونه خارج شدم، که دیدم به ماشینش تکیه داده، اونم مثل من قرمز پوشیده بود،

_ سلام عشقم،

_ سلام خانم خانما، بعدش در سمت منو باز کرد، که نشستم و خودشو از اون طرف سوار شد و گفت: خوب؟!!

_ چی خوب؟!!

_ کجا بریم؟!!

_ بریم بام تهران؟!!

_ چشم هرچی که خانم خوشگلم بگه، بعدش راه افتاد، وقتی رسیدیم، خیلی شلوغ بود، بخاطر همین، به خواسته خودش و من برگشت، که نیم ساعت

بعد دیدم که جلوی یه کافی شاپ و ایساده، جفتمون پیاده شدیم و دستم و گرفت، ولی خودمونیمای خیلی بهم میام، کافی شاپش خیلی خلوت بود، که رفتیم یه گوشه نشستیم، که گفتم: چقدر اینجا خوبه، خیلی دنج و باحال!!!!

_ مگه من تورو جای بد بردم، تا حالا؟!_

_ حالا ازت تعریف کردم، پروو نشو، گارسون اومد و سفارش گرفت و بعد از رفتن گارسون، دستمو کردم، توی کیفمو کادوشو در آوردم، یه ساعت رومانسون نقره ای براش خریدم، کادو رو گرفتم جلوی صورتتم و گفتم: happy valentine

کادورو ازم گرفت و تشکر کرد، بعدش جعبه رو باز کرد و ساعت توشو در آورد و ساعت خودش گذاشت داخل جعبه، خیلی به دستش میومد، خیلی، بعدش دستشو کرد، داخل جیبشو یه جعبه کوچولو در آورد و گفت: ولنتاین تو هم مبارک!!!

_ مرسی، بعدش جعبه رو از گرفتم که با باز کردنش خورد توی ذوقم و اخمام رفت تو هم، توش یه حلقه طلایی نازک بود، معترضانه و طلبکارانه گفتم: آدری—ن!!!!

_ جانم؟!_

_ این چیه؟!_

_ هویج بستنی، خوب حلقس دیگه،

_ میدونم که حلقس، برای چی؟!_

_ من باید زودتر اینکارو میکردم، اما الانم دیر نشده،

_ چی داری می گی؟! تو هنوز خاستگاری نیومدی، اونوقت برام حلقه خریدی؟! احتما توقع داری که دستم کنم!_

_ معلومه که باید دستت کنی،

_ این کار تو یعنی بی احترامی به بزرگترها،

سفارش هامونو آوردن، که گفت: نکنه، دلت پیش یکی دیگه گیر کرده؟!!!!

__ واقعا، برات متاسفم، منو توی این چند سال اینطوری شناختی؟!

__ پس چرا حلقرو دستت نمی کنی؟!

__ چرا نمی فهمی اینو؟! بابای من هنوز نمیدونه که من با تو دوستم اونوقت پیام، حلقه دستم کنم؟! صبر کن من کنکورم و بدم، بعدش بیا خاستگاری هر کاری که بگی میکنم، همش ۳ یا ۴ ماه دیگه باید صبر کنی،

فکر کنم قانع شده بود، چون گفت: کی میشه که این چند ماهم تموم بشه؟! به خدا دیگه طاقت ندارم، یه نهار میریم با هم بخوریم، همش تگاهت به ساعت و گوشیته که مبادا دیر بشه، خوب منم آدمم، اما به خاطر تو این چند ماهم صبر میکنم، حالا هم اگه نمیخوای دست چپت کنی، دست راستت بکن، این که میشه؟! دست راستمو بردم بالا که دستم و گرفت و حلقرو کرد توش، بعدش روشو بوس کردو بهم خندید، میتونم بگم که از کل دنیا بیشتر دوستش دارم، همه دنیا بود، فکر این که یه لحظه بی اون باشم دیوونم میکرد، بعد از اون از کافی شاپ خارج شدیم که رسوندم، خونمون،

__ سلام به مامان گلم،

__ سلام خانم خوش گذشت؟!

__ عالی بود،

__ کادو چی گرفتی؟! دستمو بردم بالا و انگشمو تکون دادم، که

گفت: انگشتر برات خریده؟!

__ آره، خوشگله؟! به دستم میاد؟!

__ آره عزیزم، به دست تو همه چی میاد، فقط جلوی بابات دستت نکن،

__ چشم

فصل ۵

سال کم کم داشت، تموم میشد و خونه تکونی ها شروع شده بود، عید نوروز هیچ جا نرفتیم و خونه موندیم، چون درس داشتیم، و مثله خر هم نشستم و درس خوندم، امتحان های مدرسم تموم شد و با نمره ۶۳/۱۹ سال سوم دبیرستان قبول شدم، با یه عالمه استرس بالاخره ۲۵ تیر شد، یعنی روزی که کنکور داشتیم، یه مانتو مشکی ساده با یه مقنعه مشکی سرم کردم، به خواسته خودم قرار بود که سامان بیاد دنبالم، از مامان و بابا خدافظی کردم و رفتم پایین که دیدم، تو ماشینش نشسته بود،

__ سلام،

__ سلام خانم،

__ دارم میمیرم، از استرس،

__ چرا؟! مگه نخوندی؟!!

__ مگه میشه نخونده باشم؟! ولی استرس دارم، اگه قبول نشم چی؟!!

__ خوبی آنی؟! یه سال داری میخونی اونوقت میگی اگه قبول نشم چی؟!!

__ چمی دونم!

__ دیشبم نخوندی؟!!

__ آره،

__ مگه نگفتم، شب قبل کنکور نخون؟!!

__ بی خیال دیگه!!!

__ آقاتون خوبه؟!!

__ ازش خبر ندارم،

__ قهرید؟!!!!!

__ نه این هفته گوشیمو خاموش کرده بودم،

_ بهش نگفتی که میخوای خاموش کنی؟!!

_ نه،

_ بمیرم، بر اش چی میکشه از دستت، گیر چه دیوونه ای افتاده،

_ خیلی دلشم بخواد!!!

_ راستی آنی، یه چیزی بگم؟!!

_ آره بگو؟

_ خواهر آدرین چند سالشه؟!!

_ به دردت نمیخوره، ازت بزرگتره،

_ مگه چند سالشه؟!!

_ ۳۱، کمترم بود باز بهت نمیخورد،

_ چرا؟!!

_ چون دکتر مغز و اعصاب،

_ خوب باشه، منم فوق لیسانس برقم،

_ معمولاً زن باید یه پله از شوهرش پایین تر باشه،

_ تو پایین تر از آدرینی؟!!

_ معلومه، من هنوز دیپلم ندارم ولی اون لیسانس موسیقی داره،

_ موسیقی هم شد رشته؟!!

_ پ ن پ برق خوبه،

_ خالا دیگه بین من و آدرین طرف اونو میگیری؟!!

_ بالاخره اون قرار شوهرم بشه، تو داداشمی!!!

_ ||||؟!!

_ آره،

_ حالا واقعا آدرينا ۳۱ سالشه؟!!

_ آره بابا مگه مريضم دروغ بگم؟!!

_ آخه بهش نمياد،

_ مي دونم، با ديدن جلسه امتحان دوباره استرسم، شروع شد، که از ماشين پياده شدم و کارت ورود به جلسرو به مقنعم نصب کردم، و رفتم سر جلسه، سوال ها خیلی سخت بود، خیلی، بعضی هاشو که نه خیلی هاشو نتونستم که جواب بدم، اونايی هم که جواب دادم با شك و ترديد بود، وقتی تايم تموم شد، پاسخ ناممو دادم و از جلسه خارج شدم، دلم ميخواست بميرم، دنبال ماشينش گشتم که نبود، که ۵ دقيقه گذشت که يه ماشين به طرز وجيعی، جلو پام ترمز کرد، اومدم که بهش فحش بدم، که ديدم، سامان، سوار ماشين شدم و در و محکم بستم و گفتم: اين چه طرز ترمز کردن، روانی؟! نزديك بود سخته کنم،

_ چيه چرا انقدر عصبانی؟! اجای سلامته؟!!

زدم زير گريه و گفتم: اين همه درس خوندم، کلاس رفتم، آزمون دادم، اونوقت نتونستم، نصفشو جواب بدم، حالا توقع داری بخندم يا سلام کنم؟!!

_ حالا چرا گريه میکنی؟! من مطمئنم که قبولی، قبول هم نشدی، سال ديگه حتما قبول ميشی، تا خونه هيچ حرفی نزدم، وقتی رسيدم خونه يه سلام آروم کردم و رفتم توی اتاقم و شروع کردم به گريه کردن، در اتاقم و قفل کرده بودم، مامان هر چی ميزد به در توجهی نميکردم، تا آخر شب که در و باز کردم، ديدم که يه سيني غذاست، برداشتم و دوباره رفتم تو اتاقم هر قاشقی که ميخوردم، ياد کنکور ميفتادم و ذهر مارم ميشد، ۳، ۲ تا قاشق به زور خوردم و خوابيدم، ۴، ۳ هفته به همين صورت گذشت و من پام و از اتاقم بيرون نداشتم، صبح با صدای کوبيده شدن

در از خواب بیدار شدم، صدای سامان بود که میگفت: آنی آنی در و باز کن، باز کن بهت میگم،

__ چیه سر صبحی؟! اسر آوردی?!

گوشیش که دستش بود و جلوی صورتم گرفت و گفت: آنیسا، ببین قبول شدی، قبول شدی!!!! گوشیشو ازش گرفتم و دنبالش اسم گشتم، آنیسا باقری، آنیسا باقری...

و اااااااااااا خدا قبول شدم رتبم شده بود، ۷۰۰ دانشگاه آزاد شمال مرکزی، رشته وکالت قبول شده بودم، وای خدا باورم نمیشد، سامی و محکم بغلش کردم و بوسیدمش و بعدش دوییدم و رفتم، پایین، و با صدای بلند گفتم: قبول شدم، قبول شدم، بعدش جفتشون بغلم کردن و بهم تبریک گفتن و بغلم کردن، بعد از ۳ هفته یه صبحانه خوب در کنار مامان و بابا و سامی خوردم، بعد از خوردن صبحانه، سامی و بابا رفتن، که من رفتم حموم، آخ که چقدر بهم چسبید، از حموم که اومدم، بیرون یه لباس راحتی پوشیدم و رفتم گوشیم و روشن کردم.

فصل ۶

۳۴۰ تا میس کال و ۵۱۰ تا هم اس داشتم که کلش از آدرین بود، شمارشو گرفتم: سلام، عشقم!

__ زهرمار و سلام، معلومه کجایی؟! مردم از دلشوره و نگرانی!!!

__ می دونم که خیلی از دستم عصبانی، ولی صبر کن همه چیو برات توضیح میدم،

__ صبر کنم توضیح بدی؟! ۱ ماه که گوشیت خاموشه، مردم و زنده شدم، میخواستم پیام دم خونتون اما گفتم، شاید در دسر بشه برات، آرومش کردم و همه چیو برات توضیح دادم و بهش گفتم که چی بهم گذشته، که گفت: مبارك باشه، عزیز دلم، ولی اگه اندازه یه ارزن برات ارزش داشتم، به من یه زنگ میزدی،

_بخدا تو شرایطی نبودم، که بخوام زنگ بزnm، الانم میخوام جبران کنم، اصلا نهار بریم بیرون؟! چند ماه ندیدمت!!!

_آره عشقم، آدم خونتونم،

_دیگه از دستم ناراحت نیستی؟!

_مگه میشه آدم از دست عشقت ناراحت باشه؟! سرت هم اگه داد زدم ببخشید،

_باشه، کاری نداری؟!

_نه عزیزم، خدافظ، بعد از اون موهامو خشک کردم و لباسم و عوض کردم، یه شلوار جین تنگ با یه مانتو کرمی که تا مچ پام بود، جلوشم باز بود، با شال کرمی پوشیدم، یه خورده هم آرایش کردم و انگشتری که برام خریده بود و دستم کردم، از مامی خدافظی کردم و رفتم دم در که دیدم تو ماشینش نشسته که سوار شدم و گفتم: سلام عشقولی!

_سلام خانم وکیل،

_هنوز دانشگاه نرفته شدم خانم وکیل؟!

_او هوم، خدایی آنی خیلی بیمعرفتی،

_چرا؟!

_نمیدونی که این مدت چه فکراییی که نکردم،

_چه فکراییی؟!

_حالا،

_کجا داری میری؟!

_رستوران،

_چرا نمیری طاووس؟!

_ اینجایی هم که دارم میرم، غذاش خوبه، چند دقیقه بعد جلوی یه رستوران ایتالیایی و ایساد و پیاده شدیم، رستوران خیلی شیکی بود، رفتیم یه جا، نشستیم، که بعد از سفارش دادن غذا یه جعبه جلوم گرفت و گفت: تولدت مبارک... کادو رو ازش گرفتم و گفتم: وای مرسی، ولی تولد من ۱ ماه پیش بود،

_ منم يك ماه پیش خریده بودم، اما ندیدمت تا امروز،

_ مرسی واقعا سورپرایز شدم، جعبه کادو رو که باز کردم، وای خدا یه ادکلن tom ford violet blonde بود، عاشق ادکلنش بودم،

_ تو از کجا میدونستی که من عاشق این ادکلنم؟!

_ واقعا؟!

_ آره،

_ خدارو شکر، بعد از خوردن نهارمون با یه عالمه، خنده و صحبت رسوندم خونمون، خدایی خیلی دلم، براش تنگ شده بود، ۲ هفته از قرارمون گذشته بود، امروز ا شهر یور بود، تولد آدرین، میخواستم براش تولد بگیرم، توی سفره خونه طاووس، توی عمرم هیچ جایی و اندازه اونجا دوست نداشتم، کیک سفارش داده بودم، غزال و کیاوش (پسر داییش و بی افش)، آراد و آرام، رونیکا و نیکا و دعوت کرده بودم، قرار بود که خودمم، با سامان برم، آدرین هم که قرار بود، خودش بیاد، کادو واسش یه ادکلن tom ford extreme for men edit خریدم، دقیقا مردونه ادکلنی که خودش برام خریده بود، توی باکس خوشگل گذاشتمش، خودمم کارامو کردم و از مامی خدافظی کردم، ساعت ۶ قرار بود که سامان بیاد دنبالم، که سر ساعت هم اومد، باهم رفتیم کیک و که سفارش داده بودم، با سامی گرفتم، یه شمع ۲۷ هم با یه عالمه فشفشه و اینا گرفتم، وقتی رسیدیم همه اومده بودن، که کیکو از جعبش در آوردم و شمع و فشفشه هارو روش گذاشتم، اما روشن نکردم، یه تخت نزدیک تخته همیشگی که مینشستیم، نشستیم و به آدرین زنگ زدیم: آلو، سلام،

سلام، چطوری؟!

مرسی تو خوبی؟!

مرسی،

طاووس میای؟!

آره عزیزم، حاضر شو میام دنبالت،

نه خودم میام، تو هم خودت بیا،

چرا؟! همیشه که!!

میفهمی خودت، بیا تخت همیشگی، منتظرتم، فعلاً،

نیم ساعت بعد آدرین اومد، که دید نیستم بهم زنگ زد، اما جوابشو ندادم و شمع و فشفشه های کیک و روشن کردم و کیک و برداشتم و رفتم همه پشت سرم بودن که کیک و جلو صورتش گرفتم و همه با هم گفتیم: تولدت مبارک—،

آدرین حسابی تعجب کرده بود، همه کادوهاشون و دادن، دست همشون درد نکنه، کادوی من و که باز کرد، یه نگاه قشنگ کرد، که فقط خودم معنیشو میفهمیدم، شاممون و در کنار دوستانم و همه زندگیم با یه عالمه خنده و شوخی خوردیم و بعدش هم قلیون آوردن، که همه کشیدن جز من، نمیدونم، چرا ولی خوب جلو آدرین نکشیدم و بعد از اون هرکی رفت خونه خودش و آدرین و من هم باهم رفتیم، توی ماشین نشسته بودم که گفت: یه اعترافی بکنم؟!_

او هووم،

عاشقتم،

منم همینطور،

انقدری دوست دارم که نمیدونم، زمانی که نداشتمت، به چه دلخوشی زندگی میکردم؟!

_دنیامی، نفهمیدم چی شد که با دستش گردنمو گرفت و به صورتش نزدیک کرد و لباسو محکم گذاشت، روی لبام، بهترین حس و حال دنیارو تجربه کردم، حالم بهتر از اون نمیشد، چون میدونستم هر کاری که میکنه، از عشقشه نه از هوس، زندگیم و دنیامه، دنیا بدون اون اصلا وجود نداره.

فصل ۷

وقتی رسیدم خونه، همه خواب بودن، که خودمم، با فکر کردن به دنیام، خوابم برد، انقدر که خسته بودم، ساعت ۱۲ از خواب بلند شدم، بعد از بلند شدن شروع کردم، به کار کردن، همه کتابامو جمع کردم و ریختم توی یه کارتون، بعدش همه کشو ها و کمد های اتاقم و مرتبشون کردم، اتاق برق افتاده بود، عالی شده بود،

عرقم حسابی در اومده بود، که یه دوش آب گرم حالم و جا آورد، یه لباس تو خونگی راحت پوشیدم و رفتم پایین، که مامی با دیدنم گفت: چه عجب بلند شدی!!!

_بیدار بودم، داشتم اتاقم و جمع میکردم،

_دیشب خوش گذشت؟!

_عالی!!!

_از کادوت خوشش اومد؟!

_او هووم، بعدش یه صبحانه سرپایی خوردم و رفتم توی اتاقم، که گوشیم زنگ خورد، آدرین بود،

_سلام، عشقمممممم،

_سلام عزیزم خوبی؟!

_مسی؟ تو چطوری؟!

_خوبم،

_ دلم برات تنگ شده از دیشب تا حالا،

_ منم همینطور خانمم،

_ کاشکی میشد، هر روز پیشم بودی،

_ صبر کن عزیزم، چند ماه دیگه فقط، اونموقع دیگه میشیم مال همدیگه،

_ مگه الان نیستیم؟!

_ هستیم، اما اسممون که شناسنامه هم نیس،

_ بزودی میره، اگه خدا بخواد، نمیدونم چقدر باهم صحبت کردیم، شارژ

باطری گوشیم تموم شد و خاموش شد، بعد از اون، گوشیم و زدم به

شارژ که غزال به خونمون زنگ زد: الو،

_ سلام آنی، چرا گوشیت خاموش؟!

_ شارژم تموم شد،

_ آهان، آنی!!!

_ هان؟!

_ سرت خلوته؟! خونہ کاری نداری؟!

_ نه چطور؟!

_ پاشو بیا خونمون،

_ چه خبره؟!

_ مامانم خونہ نیس حوصلم سر رفته،

_ خوب تو بیا!

_ آنی خیلی حرف میزنی، منتظرتم، خدافظ، دیوث نداشت، خدافظی
بکنم، لباسم و عوض کردم، حوصله آرایش کردن نداشتم، واسه همین
هیچی نمالیدم و رفتم، پایین،

_ مامان، مامان؟!!!

_ بله؟!!

_ منو میرسونی؟!!

_ کجا؟!!

_ خونه غزال،

_ چه خبره؟!!

_ خبر؟! هیچی، مامانش خونه نبود، حوصلش سر رفته بود، گفت که من برم اونجا،

_ باشه صبر کن حاضر شم، مامی خیلی سریع حاضر شد و رسوندم خونه غزال، وقتی وارد خونشون شدم، هیچکس به غیر از خدمتکارشون نبود،

_ سلام،

_ سلام، غزال کجاست؟!!

_ تو اتاقش ،

_ میشه برم؟!!

_ نه صبر کن الان خودش میاد، مانتو و شالم و در آوردم و نشستم، غزال چش بود؟! اون از یهویی دعوت کردنش، اینم از الان توی فکرهای خودم بودم، که صدای پا شنیدم، اولش فکر کردم که غزال ولی وقتی که برگشتم، دیدم یه دختر با موهای فر خرمایی و چشای طوسی داره بر و بر نگام میکنه، و ااااای خدای من آذین بود، با ۳ سال پیش هیچ فرقی نکرده بود، وقتی به خودم اومدم سریع دویدم و بغلش کردم، جفتمون گریه میکردیم، دلمون خیلی واسه همدیگه تنگ شده بود، ۳ سال بود، بعد از چند دقیقه، غزال هم اومد، که ۳ تایی نشستیم شروع

کردیم، به حرف زدن، که غزال از آذین پرسید: خوب بگو ببینم، اونجا
چی خوردی؟ چی قبول شدی؟!

_ توی دبیرستان، تجربی خوندم، دانشگاهم دندون پزشکی قبول شدم، الان
یه ساله که دارم میرم دانشگاه،

_ چطور ممکنه؟ تو که ۱۷ سالته؟!

_ سال سوم راهنمایی و دوم دبیرستان و جهشی خوندم،

_ وووووو، دمت گرم چقدر اکتیو و فعال!!!!

_ شماها چی خوردین؟!

_ من و غزال دبیرستان انسانی رفتیم، دانشگاهم من حقوق قبول
شدم، غزال راستی تو چی قبول شدی؟!

_ شما دوتا که بغل گوش همید، نمیدونید، چی قبول شدین؟!

_ خانم بعد از کنکور، تا وقتی که جوابش اومد، خودش و تو اتاقش حبس
کرده بود، فکر کرده بوده، که قبول نشده،

_ خفه غزال جان،

_ مثل قبلنات دیوونه ای آنی،

_ راستی از بهاره چه خبر؟! ایران نیومده؟!

_ بهاره؟!

_ آره دیگه،

_ توقع نداشتم که از بهاره پرسوی،

_ بهاره، صمیمی ترین دوست من بود، من قبل از اینکه با تو و غزال
دوست بشم، با بهاره دوست شده بودم، بعد با شماها دوست شدم، بهاره با
یه سوء تفاهم، یه طرز فکر الکی، دوستیمونو خراب کرد، ولی هر کی
ندونه خدا میدونه، که من با علی فقط یه هفته دوست بودم، اصلا به فرز

مثال من با علی دوست بودم و علی به خاطر من با بهاره کات کرد، بهاره نباید، دوستیمونو بخاطر یه پسر به هم میزد، الان علی رفته و دیگه علی وجود نداره، فقط من و بهاره دوستیمون بهم خورده،

_حق با تونه ولی الان دیگه بهاره ام رفته،

غزال_ بهاره اونجا چی خوند؟!

_اونم مثل من ۲ سالی که گفتم و جهشی خوند ولی سوم دبیرستان رفت هنرستان و رشته عکاسی قبول شد ولی دانشگاه نرفت،

_چرا؟!

_میشه دیگه در مورد بهاره حرف نزنید؟! راستی آئی؟!

_جونم؟!

_یه سوال بپرسم؟!

_آره عشقم،

_از سامی چه خبر؟!

_چه عجب از این داداش ما یه خبر گرفتی!

_ازدواج کرده؟!

_نه عزیزم، فوق لیسانس برق داره، توی یه شرکت ساختمون سازی، مدیر داخلی، بفهمه ایرانی از خوشحالی، بال در میاره،

_غزال؟!

_بله؟!

_مامانت کی میاد؟!

_امشب نمیاد، خالمه، چطور؟!

_بابات چی؟!

_ با دوساش رفته شمال!

_ یعنی امشب تنهایی درسته؟!

_ آره برای چی؟!

_ آنی میشه به سامی بگی بیاد اینجا؟!

_ آره عالی میشه، به آدرین و کیاوش هم می‌گیم که بیان،

_ کیاوش که پسر داییده آدرین کیه؟! جریان آدرین از اول تا آخر براش
تعریف کردم، که تا اومدم بهش زنگ بزنم، گوشیم زنگ خورد، خودش
بود،

_ جون دلم،

_ سلام نفسم،

_ سلام، عشقم، میخواستم همین الان بهت زنگ بزنم که تو خودت زنگ
زدی!!!

_ ای جوووونم، چه حسن تصادفی، حالا چیکارم داشتی؟!

_ تو زنگ زدی، تو بگو که چیکار داشتی؟!

_ دلم برات تنگ شده بود،

_ میخوای بیای پیشم،

_ معلومه،

_ پس یه آدرس واست میفرسم، بیا اینجا،

_ کجایی؟!

_ خونه، غزال یکی از دوستانمون از خارج اومده، یه دورهمی ساده
گرفتیم، میای،

_ معلومه عشقم،

_ پس آدرس و برات میفرستم، بعد از قطع کردن، آدرس و برایش فرستادم
و بعدش به سامی زنگ زدم،

_ سلام داداشی،

_ سلام خانم،

_ داداشی جونم؟!

_ چی میخوای که داری اینجوری حرف میزنی؟!

_ یه سورپرایز برات دارم،

_ چی؟!

_ یه آدرس برات میفرستم، بیا،

_ کجاست؟!

_ خونه غزال،

_ چه خبره؟!

_ سورپرایز بیا خودت میفهمی،

_ خوب بگو چه خبره،

_ سامان بسه انقدر حرف نزن خدافظ، بعد از قطع کردنم، آذین بلافاصله
گفت: میاد؟!

_ آره عشقم میاد،

_ خوب باشید، حاضر شیم دیگه، بعدش سه تایی رفتیم تو اتاق غزال و
حسابی به خودمون رسیدیم، نمیدونم چقدر گذشت، که کارمون تموم شد و
بعدش رفتیم پایین که دیدم، آدرین و کیاوش اومدن،

کیاوش _ چه عجب تشریف آوردین،

آدرین _ من که گفتم اصلا نمیان،

__ جای سلامتونه؟! بعدش از پله ها رفتیم پایین، که به سمت آدرین رفتیم و دسشو دراز کرد، که دسشو گرفتم با یه حرکت کشیدم، توی بغلش، بغلش امن ترین و بهترین جای دنیا بود، برام، صورتمو گرفت و بوسم کرد و بعدش از بغل همدیگه اومدیم، بیرون که دیدم، ۳ تاییشون دارن با تعجب نگاهمون میکنن که آدرین یه تك سرفه کرد و به آدین اشاره کرد و گفت: معرفی نمیکنی؟!!

__ آهان چرا، آدین جان دوسم هستن که تازه از فرانسه اومدن،
__ خوشبختم،

__ منم همینطور، آدین معلوم بود، که خیلی نگران که گفت: آنی چرا
نمیاد؟! نکنه نیاد!!!

__ نه عزیزم میاد، که زنگ خونه خورد که گفتم: بفرمایید، دیدی گفتم، در و برای سامی باز کردم، که اومد تو خونه و به همه سلام کرد و تا رسید، به آدین فقط همدیگرو نگاه میکردن، انگار که جفتشون لال شده بودن، نزدیک شدن سامی بهانه ای شد واسه، بغل کردنشون، جفتشون، عاشقانه تو بغل همدیگه بودن، آدین و سامی زمانی که آدین ایران بود، با هم دوست بودن و دوستیشون تبدیل شد به یه رابطه عاشقانه، رابطشون در حدی قوی بود، که خاله لیلا آدین و نشون کرده، سامی کرد، چند دقیقه ای توی بغل همدیگه بودن، که با تك سرفه غزال به خودشون اومدن و همگی رفتیم نشستیم، هر کی بغل عشق خودش بود، که کیاوش بلند شد و رفت داخل آشپزخونه و با یه قلیون برگشت که گفتم: وای کیا دمت گرم، چه کار باحالی کردی،

__ تو مگه قلیون میکشی؟!!

__ بعضی وقتا، اشکالی داره؟!!

__ آره، دوست ندارم خانمم، قلیون بکشه، همیشه عشقم، دیگه به خاطر من
قلیون نکشی؟!!

_ آره عشقم، فقط کیا و غزال کشیدن، آذین هم به خاطر سامی نکشید، تا ساعت ۱۰ شب پیش همدیگه بودیم، که شامو از بیرون سفارش دادیم و در کنار همدیگه خوردیم، که بعدش همه رفتن و ما دخترا موندیم، از مامان اجازه گرفتم و ب ۳ تایی پیش همدیگه موندیم، تا ساعت ۴ صبح بیدار بودیم و باهم یه عالمه حرف زدیم و درد دل کردیم، تا اینکه خوابمون برد.

فصل ۸

صبح بلند شدیم و صبحونرو در کنار همدیگه خوردیم و بعدش رفتیم بیرون و یه خورده دور دور، کردیم و نهارمون و خوردیم و بعدش غزال، آذین و رسوند خونشون و باهم دیگه رفتیم، خونه ما که مامانم با دیدنم گفت: آنیسا!!!!

_ مامان، سلام،

_ وای ببخشید، سلام،

_ چیشده مامان!؟

_ یه خبر اگه بهت بگم بال در میاری،

_ چیزی شده!؟

_ آره اما خوبه،

_ ۵شنبه هفته دیگه،

_ خوب!؟

_ آدرین و خونوادش قراره برای خاستگاری بیان!!!!

_ مامان راس میگی!؟

_ معلومه، از خوشحالی رو زمین میپیریدم و جیغ میزدم، بعدش جفتشون و بغل کردم، بعد از اون به همراه مامان و غزال رفتیم خرید، واسه هفته

دیگه، ۳ تا ییمون یه عالمه چیز خریدیم، بعد از اون شاممونو خوردیم و بعدش غزال، من و مامانم و رسوند، خونمون و خودش رفت،

صبح از خواب بلند شدم، در حد بنز استرس داشتم، ۵ شنبه بود و قرار بود، که آدرین بیاد، و ااااای خدای من شکرت، رفتم حموم که فکر کنم، ۲ ساعت اون تو بودم، بعدش، موهامو سشوار کردم و یه خورده آرایش کردم، بعد از اون دستامو لاک سرمه ای زدم و یه کت و شلوار سرمه ای با یه تاپ آبی نفتی، پوشیدم، یه روسری آبی نفتی و سرمه ای هم سرم کردم و رفتم پایین، وقتی رفتم پایین همه چی آماده بود و مامان و باباهم حاضر بودن، که رفتم جلو و جفتشون و بغل کردم، که بابا گفت: دخترم، چقدر بزرگ شده که براش خاستگار میاد،

_ بهرام جان، نکنه توقع داشتی که، تا آخر عمرش پیشمون بمونه و ترشی بندازه؟!_

_ نه ولی خوب من که یه دختر بیش تر ندارم،

_ عزیز دلم، تو دختر عاقلی هستی، دلم میخواد بهترین تصمیمو بگیری،
_ چشم مامانی،

_ خانم، مهموناتون تشریف آوردن،

_ راهنماییشون کن داخل، بعدش رفتیم به استقبالشون، که دیدم یه جعبه شیرینی و یه دسته گل خوشگل آورده بودن، که بعد از سلام و یه عالمه تعارف بالاخره، نشستن، بعد از نشستن شروع کردن به زدن، حرفای مسخره و روزمره، تنها کسایی که حرف نمیزدن، من و آدرین و آدرینا بودیم، مامان آدرین که متوجه، سر رفتن حوصله ما شده بود، گفت: ببخشید، بی ادبی نباشه، ولی بهتر نیس بریم، سراصل مطلب؟!_

_ بله حق با شماست، خانم، شکوهی،

_ خوب میشه که شرایطتون و برای ازدواج آنیسا جان عرض کنید؟!_

_ خانم شکوهی، آنیسا از وقتی که چشم باز کرده، تو ناز و نعمت بوده و هیچی هم کم نداشته، نظر آنیسا، نظر ماست، چون میدونیم که دختر عاقلی و بهترین تصمیمو میگیره، من آقا آدرین و از وقتی که برای آموزش پیانو به آنیسا، میان منزل ما میشناسم و میدونم که جوون با کمالات چشم پاکی هستند،

_ نظر لطف شماست، راستش آدرین از بچگیش عاشق موسیقی بوده، بخاطر همین هنرستان موسیقی رفت و الان هم لیسانس موسیقی داره، ماشین مستقل داره و یه خونه ۸۵۰ متری توی سعادت آباد باباش قبل از فوتش ۶ دونگ به نامش زده، شغلش هم که خودتون میدونید، معلم موسیقی و آموزشگاه موسیقی داره، ۲ دونگ یه کارخونه لوازم بهداشتی هم توی کرج، به نامش، آنیسا جان، عزیزم، اصلا نمیخوام که عجله کنی، خوب خوب که فکراتو کردی، مارو خبر کن، فقط اینکه بگو چقدر فرصت نیاز داری؟!

_ راستش، ایاچه جوری بگم؟!

_ راحت باش عزیزم!

_ یه هفته کافیه،

_ خیلی خوب، عالیه، پس من هفته دیگه باهاتون تماس میگیرم، امیدوارم که عاقلانه ترین جواب و بگی، خوب ما دیگه رفع زحمت کنیم، خانم باقری خیلی زحمت کشیدید، دستتون درد نکنه،

_ خواهش میکنم، این چه حرفیه؟! شام تشریف داشتید؟!

_ ایشا... یه فرصت دیگه، با اجازتون، آقای باقری خدانگهدار، بعد از یه عالمه تعارف بالاخره، رفتن، که بعد از رفتنشون، بابا گفت: چه خانواده محترمی بودن،

_ آره، مخصوصا خانم شکوهی، اینجوری که آنیسا میگه، ۶ سال پیش پدرشون فوت کرده و از اون موقع، آدرینا و مادرش، فرانسه زندگی

میکنن، با اینکه ۶ سال او نور آب بودن، اخلاق و رفتار شون کاملاً شرقی بود و معلوم که از خانواده های اصلین،

__ آنیسا جان، نظر تو چیه؟!!

__ هرچی که شما و مامان بگید، یه عمر زندگیته، حق انتخاب با خودته،

__ چشم اون یه هفته ای که گفتم و بهم فرصت بدین، جوابم، میگم من برم بخوابم، شب بخیر،

__ شام نخوردی که!!!

__ میل ندارم، شب بخیر، رفتم توی اتاقم و لباسم و عوض کردم و رفتم که بخوابم، گوشیم زنگ خورد، آدرین بود: سلام، عشقم،

__ سلام، عروس خانم نازدار،

__ نازدار یعنی چی؟!!

__ به کسی که خیلی ناز میکنه، میگن نازدار،

__ فرهنگ لغت، توی حلقم، من کی ناز کردم؟!!

__ ساعت پیش،

__ من ناز نکردم، آدرین، همه به غیر از بابای من از دوستیمون خبر دارن، اگه من الان بهت جواب بدم، بابام شك میکرد، وگرنه که من از خدومه هرچی زودتر...

__ هر چی زودتر چی؟!!

__ هیچی، کاری نداری؟! من برم بخوابم،

__ نگفتی که هر چی زودتر چی؟!!

__ گیر نده، خوابم میاد، شب بخیر،

__ شب بخیر عشقم،

یه هفته از روز خاستگاری گذشت و مامان آدرین با مامانم، تماس گرفته بود و واسه امشب قرار گذاشته، بودن، که جواب بلرو بگم، کل کدمو زیر و رو کردم، لباس نو و نپوشیده، زیاد داشتم، ولی دلم نمیخواست هیچ کدومشو بپوشم، به غزال زنگ زدم، که بیاد، آخه سلیقش عالی بود، رفتم حموم و موهامو خشک کردم، که غزال اومد،

_ به به سلام، عروس خانم،

_ سلام،

_ آنی؟! این چه وضعشه؟! موهات چرا اینجوری قیافت به میت گفته زکی،

_ چشمه؟!!

_ چشمه؟! خیر سرت تو عروسی،

_ مونگول بهت گفتم، که بیای که من و نگاه، خوب اومدی که به میت نگم زکی،

_ چی میپوشی؟!!

_ لباس!!!

_ با نمک شدی!!!

_ بودم،

_ جدی چی میپوشی؟!!

_ نمیدونم، یه چیزی برام انتخاب کن، در کدم و باز کرد و شروع کرد، به زیر و رو کردنش، که یه دامن سفید ساتن تنگ که تا زانوم بود با یه پیرهن کله غازی در آورد، ترکیب قشنگی بود، در کنارش هم، یه کفش سفید و یه جوراب شلواری رنگ پا و به شال حریر سفید و کله غازی گذاشت، بعد از اون نشستم، که شروع کرد به، آرایش کردنم، بعد از تموم شدن، آرایشم، موهامو شونه کرد و برام فرق وسط باز کرد و

كلش و لخت كرد و چندتا تيكشو هم فر، بلند شدم و خودم و دیدم، که دیدم فوق العاده شدم، که بعدش لباسم و پوشیدم و برام یه لاک هم رنگ لباسم هم، زد، خیلی خوب شده بودم، رفتن پایین که دیدم، مامان و بابا هم جفتشون حاضرین، که مامان با دیدنم، اشک توی چشمش جمع شد و گفت: الهی دورت بگردم، عروسکم،

_ دختر باباشه دیگه، ایشا... خوشبخت بشی دخترم،

_ مژگان یه اسفند دود کن،

_ وای مامان اینجوری هم که میگی نشدم، خیلی لوسم کردیا!!!!!!

_ راست میگه خاله خیلی لوسش کردین،

_ توکی اومدی پایین؟!!

_ الان،

_ غزال جان دستت درد نکنه، عالی شده، خیلی زحمت کشیدی،

_ خواهش میکنم، خاله جون،

_ مرسی، غزالی،

_ من دیگه برم هوا تاریک بشه مامانم، نگران میشه،

_ شام بمون دیگه؟!!

_ چی میگی آنی؟! بله برون جای بزرگ های فامیله،

_ باشه دستت درد نکنه، خیلی زحمت کشیدی، بعد از رفتن غزال، خاله

لیلا و سامی اومدن و بعد از اون، خانواده عمو بهرام و در آخر خانواده

آدرین، بعد نشستن و یه عالمه تعارف تیکه پاره کردن، مامان آدرین

گفت: دخترم شنیدم که خبرهای خوبی برامون داری، مادرت جواب و به

من گفت ولی من میخوام، جواب و از دهن خودت بشنوم،

_||| راستش، با اجازه پدر و مادرم و همه بزرگترهای مجلس، جواب من،....، مثبتـه، صدای دست و کل همه بلند شد، بعد از بخش شیرینی، خانم شکوهی رو به من گفت: دخترم چرا انقدر دوری، بیا کنار خودم، بشین، من در کنار مامان نشسته بودم و خانم شکوهی هم بین آدرینا و آدرین، که بین خودش و آدرین برام جا باز کرد، که رفتم کنارشون نشستم، که خانم شکوهی، از داخل کیفش یه جعبه درآورد و روبه من گفت: این انگشتر مادر شوهر خدایا مرزم، روز بله بروم، به من داد، منم این انگشتر، با اجازه همه بزرگترها میخوام، دستت کنم، که دیگه همه بدونن، نشون کرده ای، با اجازه آقای باقری، بعدش دستم و گرفتم و انگشتر و داخل انگشتم، فرو کرد، که دوباره صدای دست و کل فضا و پر کرد، که مامانم گفت: خوب الان که همه بزرگترهای فامیل، جمع هستن، بهتر نیس تاریخ عقد و مشخص کنیم!؟

_بله، خیلی هم عالی، من تقویم و نگاه کردم، ۴ روز دیگه یعنی، ۲۲ شهریور، عید قربان، نزدیکترین عید، ولی تا ۴ روز دیگه که همیشه، مراسم عقد گرفت، عید غدیر هم ۲۱ روز دیگه یعنی، ۳۰ شهریور، به نظر من این روز بهترین روز واسه مراسم، حالا دیگه خودتون میدونید، من نظر مو گفتم،

_به به، چه روز خوبی، چقدر عالی فکر همه جارم که کردید،

_یه پسر که بیشتر ندارم، باید فکر همه جارو بکنم،

_خوب پس اگه همه موافق باشن، روز عقد باشه، عید غدیر، بعد از پخش کردن شیرینی، شام و در کنار همدیگه خوردیم، که قرار شد، فردا آدرین صبح زود بیاد، دنبالم واسه انجام، کارای عقدمون، بعد از رفتن، مهمونا، از مامی و ددی تشکر کردم و رفتم توی اتاقم، احساس خوشبخت ترین، دختر جهان و داشتم.

شب به عشق، آدرین و فردا خوابیدم، صبح ساعت ۶ از خواب بلند شدم، آدرین قرار بود که ۷ بیدار، دنبالم، انقدر که غزال به موهام، تافت و ژل زده بود، موهام خشک شده بود، که سریع یه دوش گرفتم و موهامو خشک کردم و یه تیپ سفید زدم، بعد از اون همه چیزایی که لازم داشتم و گذاشتم، داخل کیفم و رفتم پایین، که با بدرقه مامان و بابا رفتم، وقتی از خونه خارج شدم، دیدم که، توی ماشینش نشسته که از ماشین پیاده شد و در و برام باز کرد، که سوار شدم و در و برام بست و خودش سوار شد، که گفتم: سلام، آقا داماد خوشتیپ،

__ سلام، عروس خانم خودم،

__ خوب بگو که اولین مقصدت کجاست؟!

__ آزمایشگاه،

__ پس بزن بریم، بعدش راه افتاد، دیشب دیر خوابیده بودم و صبح زود بلند شده بودم، اما اصلا خوابم نمیومد، کنار آدرین بودن، برام بهترین لحظات بود، بهترین حس دنیا در کنار آدرین بود، برام، بعد از چند دقیقه رسیدیم، آزمایشگاه، که نوبت گرفتیم و آزمایشمون و دادیم و از اون جا خارج شدیم، که جلو یه سوپر وایساد، که پیاده شد و با دوتا کیل و شیر برگشت و گفت: بفرمایید، اینم صبحونه،

__ دستت درد نکنه، داشت معدم سوراخ میشد،

__ الهی قربون معدت بشم من،

__ خدا نکنه،

__ ای جوووونم، ناراحت شدی؟! چپ چپ نگاش کردم و شروع کردیم، به خوردن شیر و کیکمون، که گفتم: آدریــــــــــــن!

__ جانم؟!

__ پدرت...

پدرم چی؟!_

چرا فوت کرد؟! ایه خورده قیافش گرفته شد و بغضش گرفت و گفت: چند سال پیش، ۴ تایی به همراه خانوادمون، رفتیم شمال، قرارمون این بود که، زیاد بمونیم، روز دومون بود، که اونجا بودیم، که به بابام زنگ زدن و گفتن که واسه کارخونه مشکل پیش اومده، بخاطر همین بابام مجبور شد، برگرده تهران، ما که دلمون نمیخواست برگردیم، بخاطر همین قرار شد که بابام بره و کاراش و بکنه و دوباره برگرده، هولوش ۴ ساعت بعد از رفتن بابام، یکی بهمون زنگ زد و گفت که بابام تصادف کرده، اون لحظه ها گفتن نداره، که جوری خودمونو رسوندیم، بیمارستان، وقتی رسیدیم، گفتن که یه جنازه تو سردخونس ساعت و گوشی بابام، که داغون شده بود و بهمون نشون دادن و گفتن که اینا همراهش بوده، مامانم که همون لحظه غش کرد، آدرینا هم شوکه شده بود، فقط من موندم، که باید میرفتم، برای شناسایی، وقتی دیدمش تمام صورتش سوخته بود، دیگه نتونست ادامه بده، اشکای جفتمون بی اراده میریختن، من که تاحالا باباشو ندیده بودم، دلم کباب شده بود، چه برسه به آدرین، تا حالا گریه آدرین و ندیده بودم، یه آه — بلند کشید و ادامه داد: بعد از مرگ بابام، ۳ تاییمون داغون شدیم، مخصوصا مامانم، بعد از سال بابام ویلای شمال و فروختیم، دیگه هیچ کدومون حاضر نبودیم، بریم اونجا، همه جای خونه تهرانمون، مامانم و یاد بابام مینداخت، گفت که خونشو عوض کنیم، اما من قبول نکردم، چون خونه به نام من بود، تا اینکه واسه عوض شدن روحیه مامانم، ۳ تایی رفتیم پاریس، که مامانم از فضای اونجا خوشش اومد و تصمیم گرفتند، که اونجا بمونن، آدرینا هم انتقالی گرفت و همونجا درسشو ادامه داد، منم برگشتم، تهران و خونه خودمون و اجاره دادم و یه جای دیگرو گرفتم، آخه اونجا واسم، خیلی بزرگ بود، اون موقع ۲۰ سالم بود و از همون موقع زندگی مجردی و شروع کردم، کنکور دادم و دانشگاه هنر قبول شدم و دانشگاه رفتم و موسسه تأسیس کردم و بعدش با فرشته ای مثل تو آشنا شدم،

_ الهی بمیرم برات، ۸ سالت بود که پدرت، فوت کرد؟! چقدر سختی کشیدی،

_ اشکاشو عروس خانم چرا گریه میکنی؟! سوال کردی جواب دادم، اصلا دیگه بسه، انقدر راجع به مرگ حرف نزن، ساعت ۹ کلی کار داریم، اونوقت تو داری گریه میکنی؟! اشکامو پاک کردم و را افتاد و جلوی یه جواهر فروشی وایساد، و پیاده شدیم، وارد اونجا شدیم که آدرین ازش خواست، جدیدترین حلقه هاشو بیاره، که اونم آورد، همش عالی بود انقدری که نمیتونستی، انتخاب کنی، اما یکیش از همه بیشتر جلب توجه کرد، طلایی بود و روش پر از نگین های سفید، عالی بود، دستم که کردم، ازش بیشتر خوشم اومد، که گفتم: چه خوشگله،

_ خوبه؟! خوشت اومده?!!

_ آره عالی همینو میخوام،

_ نمیخوای جاهای دیگرو ببینی?!!

_ نه، همون حلقرو با یه رینگ طلایی واسه خودش، خریدیم و اومدم که تشکر کنم، از فروشنده خواست که سرویس هاشم بیاره،

_ سرویس برای چی?!!

_ به غیر از حلقه سرویس و ساعت هم باید بخریم،

_ چند بار از دواج کردی؟! اواردیا!!!!

_ ما اینیم دیگه، برامون چندتا سرویس آورد، اون که از همش ظریف تر بود، چشمم و گرفت و همونو خریدیم، بعد از حساب کردن، چیزایی که خریده بودیم و داخل ماشین گذاشتیم و بعدش رفتیم، کناری جواهر فروشی که ساعت فروشی بود، از اونجا هم ۲ تا ساعت ست زنونه و مردونه طلایی، ساده و شیک خریدیم و بعدشم حساب کرد و سوار ماشین شدیم، اولش نفهمیدم که داره کجا، میره، ولی بعدش دیدم که

جلوی یه مزون، لباس عروسی و نامزدم و ایساده که گفتم: برای چی اومدی اینجا؟!

لباس بخریم، دیگه،

نمیشه که باید با مامانمون اینا، بیام، همه چی و که بدون اونا خریدیم، لباس دیگه حداقل با اونا باشیم،

چشم، الان فقط میریم، بعدش انتخاب میکنیم، با اونا میخریم، خوبه؟!

هرچی تو بگی خوبه، وارد مزون شدیم، مزون تقریباً بزرگی بود، بیشتر لباس هاش منجوق دوزی و گلدوزی بود، مدل هاش فوق العاده بود، ولی ما فقط دیدیم، حتی پرو هم نکردم، که با مامان اینا بیایم، نهارمون و رفتیم طاووس خوردیم، خیلی وقت بود که نیومده بودیم، نهارمون و که خوردیم، رفتیم خونه ما،

سلام،

سلام، دخترم خسته نباشی،

سلام.

سلام، پسرم خوش اومدی، نشستیم که مژگان برامون قهوه آورد که مامان گفت: خوب چیا خریدین؟!

همه چی فقط کارت و لباس مونده،

خوب چیزایی که گرفتین و ببینم، بعدش چیزایی که خریده بودیم و نشونش دادم، از سرویس خیلی خوشش اومد، که پرسیدم: بابا کجاست؟!

رفته برای مراسم باغ رزرو کنه،

باغ؟ واسه چی؟؟

نامزدیتون و میخواین کجا بگیرین؟!

همین جا،

__ کوچیکه اینجا،

__ نه به این خوبی، آدرین اینجا بده؟!!

__ نه خیلی خوبه ولی هرچی که خانم باقری بگن،

__ خانم باقری چیه؟! مامان!

__ چشم، مامان،

__ اها حالا شد، بعدشم آنیسا جان، ما که یه دختر بیشتر نداریم، میخوایم
واسش تنگ تموم بذاریم،

__ مرسی، فردا میای با مامان و خواهر آدرین بریم لباس بخریم؟!!

__ آره چرا نیام؟! فقط اینکه به اونا گفتم؟! یعنی فردا میان؟!!

__ آدرین میان؟!!

__ آره عزیز دلم چرا نیان؟!!

__ مامان لباساش انقدر خوشگل بود، عالی بود، ولی من و آدرین به شما و
مامان آدرین احترام گذاشتیم و حتی پرو هم نکردم،

__ دستت درد نکنه که به فکر منم بودی،

__ ما که بیمعرفت نیستیم، هستیم؟!!

__ خدا نکنه، شاممو در کنار آدرین خوردم و بعد از اون، رفت

خونشون، قرار شد که فردا ساعت ۱۰ بیاد دنبالمون، صبح با

مامانم، صبحانه خوردیم و بعدش کارامو کردم و رفتیم، پایین که

دیدم، آدرینا و مامانش عقب نشستن که، مامی هم عقب نشست که منم

رفتم جلو بعد از سلام، ازشون بابت، اینکه پشتم بهشون بود، معذرت

خواهی کردم که آدرین گفت: خوب بفرمایید که کجا برم؟!!

__ می شه اول بری اون مزون که دیروز رفتی؟!!

_چقدر عالی، بعدش با صدای آروم در گوشم گفت: هر چی عشقم بگه
عالی، که آدرینا گفت: من شنیدم!!!!!!

_چیو؟!

_همونی که نباید میشنیدم،

_خوب شما باید، بعضی وقتا باید گوشتو بگیری، نشنوی،

_آها، چند دقیقه بعد، رسیدیم، مزونی که دیروز رفته بودیم، ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم و اول رفتیم قسمت لباس های نامزدی، لباس هاش واقعا فوق العاده بود، چندتا لباس پرو کردم، اما یا از رنگش خوشم نیومد، یا اینکه به تن نمیومد و یا اینکه اندازم نبود، دیگه داشتم خسته میشدم، که یه لباس که رنگش بژ و طلایی بود، توجهمو جلب کرد، دکلمه بود و بلندیش هم از پشت تا پایین پام دنباله داشت، بلندی جلوش هم تا زانوم بود، مدلش معرکه بود، لباسو گرفتم و رفتم پرو کردم، عالی بود خیلی بهم میومد، همه، مخصوصا آدرین، از لباسم خوششون اومد، همون لباس و گرفتم و بعد از اون، رفتیم یه پاساژ که کلش کت و شلوار بود، کت و شلوارهای اونجا هم عالی بود، یه کت و شلوار قهوه ای سوخته، با یه پیرهن، گرمی هم رنگ لباس من با کفش ورنی مشکی خرید، لباسش خیلی بهش میومد، عالی شده بود، بعد از خریدن لباس آدرین، رفتیم که برای من کفش بخریم، که یه کفش پاشنه بلند جیر گرمی خریدیم، بعد از اون کارت هارو سفارش دادیم و بعد از اون نهار خوردیم و بعد از اون من و مامان و رسوند خونمون و رفتن.

_کارهای عقلمون خیلی زود انجام شد، هممون توی استرس مراسم بودیم، که خوب انجام بشه، روزهای خیلی زود سپری شدن و روز عقلمون فرا رسید، صبح زود بلند شدم و رفتم حموم، خیلی خیلی به خودم، رسیدم، و موهامو خشک کردم و لباسم و عوض کردم و چیزهایی که میخواستم و داخل یه ساک گذاشتم و جعبه لباسم و به همراه ساکم

برداشتم و رفتم پایین، بوی اسفند همه جا رو پر کرده بود، از مامان و بابا
خدافظی کردم و رفتم بیرون که دیدم آدرین تو ماشین نشسته،

_ سلام، عشقم!

_ سلام خانم خودم،

_ وای آدرین نمی دونی که چقدر خوشحالم،

_ چقدر؟!!

_ خییلی!

_ خوب معلومه هرکی که قرار باشه، یه پسر خوشگل مثله من شوهرش
باشه، بایدم خوشحال باشه،

_ معلومه! تو چی؟!!

_ من چیو چی؟!!

_ چقدر خوشحالی؟!!

_ اااااا، من؟!!!!!

_ آره،

_ حالا،

_ دارم براتم

_ زندگی می، وقتی رسیدیم، آرایشگاه از ش خدافظی کردم و پیاده
شدم، وارد آرایشگاه شدم، نسبتاً شلوغ بود، لباسم و عوض کردم، که
گفتن، نیم ساعت دیگه برم تو اتاق میکاپ، بیکار نشسته بودم، که گوشیم
زنگ زد، آدرین بود،

_ جانم؟!!

_ سلام، عشقم،

_سلام،

_چیکار میکنی؟!هیچی بیکار نشستم،

_چرا؟!!

_عروس تو اتاق میکاپ مجبورم، که منتظر بمونم، توجی؟!!

_منم هیچی،

_آدرین؟!!

_جون دلم،

_دلم بدجوری شور میزنه،

_شور واسه چی؟!!

_نمیدونم استرس دارم،

_استرس واسه چی؟!!

_خوب مراسم دیگه،

_ای جونم،

_کی میری دنبال مامانت اینا؟!!

_الان میرم، عروس از اتاق اومد، بیرون که گفتم: آدرین من باید

برم، خدافظ،

_خدافظ عزیزم، عروسی که اونجا بود، عالی شده بود، وارد اتاق شدم و عکس لباسم و بهش نشون دادم، که شروع کرد، به تیغ زدن و بعد از اون رنگ گذاشت روشن و بعد از برداشتن رنگ، روی ابروم شروع کرد، به آرایش کردنم، نمیدونم، چقدر گذشت، که گفتم: تموم شد!!! وقتی که خودم و تو آینه دیدم، اولش نشناختم خودم و عالی شده بودم، ابرو هام از قبل نازک تر و روشن تر شده بود، پشت چشم ترکیبی از سایه بژ و طلایی و قهوه ای بود، با خط چشم کلفت و مژه مصنوعی و رژگونه

بژ به همراه رژلب بژ، واقعا فوقالعاده شده بودم، از آرایشگر تشکر کردم و از اونجا که خارج شدم، دیدم که همه وایسادن: آدرینا، مامانش، مامان، غزال و آدین، همشون و بغل کردم و که مامانم با اشکی که تو چشمش جمع شده بود، گفت: الهی دور هیگلت بگردم،

آدین_ آنی وقتی اومدی بیرون نشناختمت،

غزال_ آره راس میگه، خیلی هلو شدی،

_ الان دارین ازم تعریف میکنین؟! اینجوری که شماها میگی، انگار قبلا لولو بودم، الان هلو شدم،

غزال_ اینکه توش شکی نیس که لولویی! یعنی بودی،

_ عروسمو اذیت نکنین، هزار ماشااا... عین ماه شب ۱۴ میمونه،

_ مرسی، لطف دارید، داشتم با مامان صحبت میکردم، که گفتن برای مانیکور برم، کار مانیکورم که تموم شد، دیدم که عالیه، زمینه گرمی، با طراحی مشکی و قهوه ای، از اونجا که خارج شدم، همه رفته بودن بالا، که چند دقیقه معطل شدم و برای موم صدام زدن، کار موهام هم عالی بود، یه شنیون فوقالعاده زیبا، از اتاق هیر که خارج شدم، غزال و آدین آماده نشسته بودن، عالی شده بودن، هر جفتشون و بغل کردم و بعد از اون رفتیم و به کمک اون لباسم و پوشیدم و سرویس و ساعت و دستم کردم، حلقه هامون هم دست مامان بود چون میخواست بذاره سر سفره، عقد، اوناهم لباسشون و پوشیده بودن، از خوشحالی اون لحظه هر چی بگم، کم گفتم، احساس خوشبخت ترین دختر دنیارو داشتم، وقتی از اتاق خارج شدم، صدای دست همه بلند شد، که دیدم آدرینا و مامان و مامانش، نشستن، هر ۳ تاشون، عالی شده بودن، همشون و بغل کردم و بعد از اون رفتیم، آتلیه، طبقه بالا و عکس انداختیم، که به آدرین، زنگ زدیم، که بیاد دنبالم، ساعت ۴ بود که زنگ زدیم و دقیقا نیم ساعت بعد از اون، آدرین اومد، که شنلمو تنم کردم، کلاه شنلم و تا روی

بینیم، کشیدم، میخواستم خودش به میل خودش صورتمو ببینه، وقتی رفتم، پایین کسی باهام نیومد، شاید میخواستن که راحت باشیم، وقتی رفتم، پایین آدرین و ایساده بود و در کنارش هم یه دختر جوون، بود که فکر کنم، فیلمبردار بود، نزدیکش شدم و روبه روش و ایسادم، سنگینی نگاهشو، روی خودم حس کردم، که خیلی آهسته کلاه و از روی صورتم برداشت و با تعجب فراوان بهم خیره شده بود، سکوت شیرینی فضا رو پر کرده بود، من اونو و اون منو نگاه میکرد، قشنگ تر از اون عشقم بود که الان روبه روم بود، خوشگل تر از همیشه شده بود، که سکوت بینمون و شکستم و خیلی آروم گفتم: سلام، دستشو دور کمرم حلقه کرد و با یه ذره من و من، گفت: سلام، عروسک من!

__ ماشاا... چقدر بهم میاین، خوشبخت بشین ایشاا...

__ مرسی، لطف دارین،

__ خوب اگه اجازه بدین، شروع کنیم،

__ خواهش میکنم، بفرمایید، شنلمو برداشتم و گذاشتم روی صندلی که اونجا بود، که گفت، برم بالا و دوباره پیام پایین و به آدرین نزدیک بشم و دستمو بذارم، روی شونه هاش که همین کارم کردم، که دست راستمو از روی شونش برداشتم و آروم بوسیدم، بعدش دستمو گرفت و از آرایشگاه خارج شدم، که دیدم ماشینش دم در بود و روش ترکیبی از گل های رز و نارنجی بود، در سمت منو باز کرد و یه دست گل خوشگل، که تمامش رز سفید و زرد بود، داد دستم و گل و ازش گرفتم و سوار ماشین شدم، که در و بست و خودش هم سوار شد، که فیلمبردار کات داد، که آدرین پیاده شد و با شنلم برگشت و به سمتم گرفت و گفت: تنت کن،

__ نه، دم باغ تنم میکنم،

__ نه الان بپوش،

چرا؟! _

چون نمیخوام، عشقمو کسی تو خیابون ببینه، حرفیه؟! _

نه چه حرفی؟! بعدش شنلمو تنم کردم و راه افتاد، که گفت: عروسك من
چطوره؟! _

عالی، دامادك من چطوره؟! _

چی چی آك؟! _

دامادك، _

خوبم، _

آدرین خیلی خوشحالم، _

من بیشتر، _

فکرشو میکردی؟! _

فکر چیو؟! _

اینکه قراره چند ساعت دیگه اسامون بره، تو شناسنامه همدیگه و مال
همدیگه بشیم؟! _

بعضی وقت ها آره، ولی بعضی وقت ها با کارایی که میکردی، نه!!! _

بالاخره چی شد؟! آره یا نه؟! _

یه چیزی و میدونی؟! _

چیو؟! _

اینکه چقدر عاشقتم، _

غیر ممکن که بیشتر از من دوسم داشته باشی!!!! _

اگه غیر ممکن بود که الان تو اینجا بودی! _

!!!!!!؟! _

_آره!!!

_کی میرسیم؟!

_چند دقیقه دیگه، چند دقیقه دیگش شد، نیم ساعت، که بالاخره رسیدیم، وقتی رسیدیم، کلاه شنلمو روی صورتم انداخت و پیاده شد و در سمت منو باز کرد، فیلمبردار هم که هی دستور میداد، بعد از اون دستشو توی دستم حلقه کرد و وارد باغ شدیم، با وارد شدنمون به باغ صدای دست همه رفت بالا، خیلی سردرگم بودم و نمیدونستم که باید، چیکار کنم، با چیزی هم که روی صورتم بود، نمیتونستم کسیو ببینم، که صدای مامان و خانم شکوهی و شنیدم، که داشتن به سمتمون میومدن، که مامان وقتی دیدم، محکم بغلم کرد و بعد از اون مامان آدرین که مامان در گوشم آروم گفت: عاقد منتظرتون، بعد از اون به سمت مامان رفت، رفتیم، سفره عقد فوق العاده زیبا بود، مخصوصا تزئینش، روی مبل مخصوص دونفره به همراه آدرین نشستیم، که مامان یه قرآن گذاشت روی پام و همه مهمونا تك تكاومدن، که آذین و غزال یه تور سفید بالای سرمون که آدرینا هم قند میسایید، که عاقد شروع کرد به خوندن خطبه: النکاح و السنّتی، دوشیزه سرکار خانم آنیسا باقری، آیا به بنده وکالت میدهید، که شما را با مهریه ۶۰ سکه بهار آزادی، ۳۰۰ شاخه گل رز و ۱۰۰۰ شاخه نبات، به عقد دائمی و زوجیت همیشگی، آقای آدرین شکوهی، در بیاورم؟! اوکیلم؟!

آذین_ عروس رفته گل بچینه!!!

_برای بار دوم، عرض میکنم، دوشیزه سرکار خانم آنیسا باقری آیا به بنده وکالت میدهید، که شما را با مهریه معلوم به عقد دائم آقای آدرین شکوهی در بیاورم؟!

آدرینا_ عروس رفته گلاب بیاره!!!

__ برای آخرین و سومین بار عرض میکنم، وکیلیم؟! اقرآنی که روی پام بود و بستم و بوسش کردم و گفتم: با اجازه پدر و مادر عزیزم و تمامی بزرگان مجلس، بله!!!

صدای دست و کل بلند شد، که عاقد خطبرو برای آدرین خوند که اونم با صدای بلند و خیلی طولانی گفت: بله... که بعد از اون خیلی آروم کلاه و از روی صورتم برداشت، که دوباره صدای دست همه بلند شد، که غزال یه ظرف خوشگل عسل و جلومون گرفت، که آدرین انگشتشو داخل ظرف کرد و کرد توی دهنم، که دستشو محکم گاز گرفتم، بعد از اون من دستمو داخل ظرف کردم و گذاشتم، داخل دهنش، که توقع داشتم، گاز بگیره، اما خیلی آروم مکید، بعد از اون غزال یه کوسن که توش حلقه هامون بود، جلومون گرفت، که آدرین حلقرو برداشت و آروم داخل دستم کرد و بعد از اون من همین کارو کردم، بعد از اون همه مهمونا تك تك او مدن و کادوهاشونو دادن، الحق که کادوهای همشون یکی از یکی بهتر بود، بعد از اون نوبت مامان و بابا بود، واسه کادوشون لحظه شماری میکردم، که جفتشون به سمتم او مدن و به جعبه بهم دادن، که با باز کردنش دهنم از تعجب باز موند، سوئیچ ماشین بود و هردوشون و بغل کردم و به همراه آدرین و بقیه مهمونا رفتیم، توی پارکینگ و ریموتشو زدم که... و اااااای خدا، چراغ یه هیوندای 20 روشن شد، عالی بود، اصلا فکرشم نمیکردم که بابا واسم همچین ماشینی بخره، بعد از اون دوباره مامان و بابا و بغل کردم و مهمونا وارد باغ شدن و جاهای قبلیشون نشستن، بعد از اون، به همراه آدرین از تك تكشون بابت کادوهاشون تشکر کردیم و بعد از اون، صدای آهنگ زیاد شد و همه مهمونا رفتن وسط، که من و آدرین هم وسطشون بودیم، دور کمرمو گرفته بود و با هم میرقصیدیم، که مامان من و مامان آدرین به عنوان شاباش به هر کدوممون سکه دادن، نمیدونم چقدر گذشت، که همه پراکنده شدن و دوتا دوتا میرقصیدن، غزال و کیا، مهتاب و وحید، آدین و سامی، وای خدای این

اینجا چیکار میکرد؟! علی بود که داشتن با هم میرقصیدن، خداااااااا آخه
چرا؟! یه خریت توی بچگیم، داره دامنم و میگیره، اصلا به درك نگاهمو
ازش گرفتم و با صدای آدرین به خودم، اومدم،

_ آنی؟!!

_ جانم؟!!

_ کجایی؟!!

_ همینجا!!

_ پس چرا جوابمو ندادی؟!!

_ ببخشید،

_ بریم، قدم بزنی،

_ الان؟!!

_ آره دیگه،

_ زشته،

_ چه زشتی، همه که دارن میرقصن کسی که به ما کار نداره،

_ باشه، بریم، دستشو توی دستم کرد و باهم رفتیم، باغش خیلی هم بزرگ
نبود، اما خوب قشنگ بود و قشنگ تر از اون این بود که آدرین کنارم
بود، توی افکار خودم بود که گفت: وقتی عاقد داشت خطبرو میخوند
قلبم، توی دهنم بود،

_ چرا؟! امیترسیدی نه بگم؟!!

_ راسش آره،

_ دیووونه، بعدش دستمو محکم تر گرفت و گفت: وقتی تو پیشمی

خوشحالم، عشق اومده با تو دنبال، بعدش سرم و توی سینهش

فشرده، بهترین حس دنیارو داشتم، حالا دیگه عشقم بهم محرم بود، دستش

دور کمرم بود، که یه نفس عمیق توی گردنم کشید، که گوشیش زنگ خورد، بر خرمگس معرکه لعنت، گوشیشو که دیدم، دیدم که مامانش، یه ببخشید گفت و جواب داد و ازم دور شد، انقدر که دیگه توی دیدم نبود، توی افکار خودم غرق بودم، که یه صدای آشنا توی گوشم پیچید: ای جوووووونم، چه جیگری شدی، عشقــــــــــــــــم، خدایای من صدای علی بود، آدرین الان میاد، چه خاکی تو سرم بریزم؟!

__ علی ترو خدا، برو، الان آدرین میاد،

__ جوووووون میترسی؟! چشمات سرخ سرخ بود، معلوم بود که خیلی کوفت کرده، ترسیدم و پا به فرار گذاشتم، خدا خدا میکردم، که آدرین توی مسیری که میرفتم، باشه، با اون کفشای لعنتی، اصلا نمیتونستم، خیلی تند بدوم، جیغ میزدم و کمک میخواستم، اما هیچ کس نبود، نفهمیدم، چی شد که توی دستاش اسیر شدم، دور کمرمو محکم فشار داد، که نمیدونم، از چی بود؟! از ترس یا هر چیز دیگه ای که بود، چشم تار شد و از حال رفتم، وقتی بهوش اومدم، فقط آدرین بالا سرم بود، که تمام اون لحظه ها توی ذهنم تداعی شد، که بغضم ترکید و با گریه گفتم: آدرین من، من بخدا هیچی...، سرم و توی سینش فشرد و گفت: هیش هیش آروم باش، همه چی تموم شده، زندگی من،

__ آدرین بخدا من هیچ کاری نکرد...

__ میدونم، نفسم، من به پاکی تو ایمان دارم، بسه دیگه بلند شو بریم، صبحانه بخوریم، دیگه هم راجع بهش حرف نزن،

__ مگه صبح شده؟!

__ آره عزیزم،

__ وایای مراسم خراب شد؟!

__ نه عزیزم، جمعش کردیم، بعدش از روی تختم بلند شدم و دست و صورتم شستم و به همراه آدرین رفتیم، پایین مامان و بابا با دیدنم، یه

لبخند، روی لبشون اومد و مامانم گفت: قربونت بشم من! بیدار
شدی؟! بهتری عزیزم؟!!

_ سلام، صبح بخیر، چیزیم نشده بود که، نگران نباشید، بعدش آدرین برام
صندلی و کشید جلو نشستم، یه صبحونه خوشمزه در کنار مامان و بابا
و زندگیم، خوردم، بعد از اون بابا رفت سرکار و به پیشنهاد
آدرین، کارمو کردم و به همراه همدیگه رفتیم بیرون.

فصل ۱۰

اولین روز محرمیتمون بود، که باهم میرفتیم، بیرون، بخاطر همین سعی
کردم، که دیگه به اون آشغال فکر نکنم، با اتفاقی، که افتاد فکر نکنم، که
۱۰ قدمی آدرین پیداش بشه، چون مطمئنم، که یه بلایی سرش میاره،

_ به چی فکر میکنی؟!!

_ به این که چقدر خوشبختم،

_ خوشبخت تر از من؟!!

_ آره، خدا خیلی دوسم داره، که اون عوضی دیشب بلایی سرم نیورد،

_ هیچی نگو، راجع به دیشب، دیشب تموم شد، علی رفت، دیگه هم
نمیاد، پس با این حرفات اولین روز محرمیتمون و خراب نکن، باشه؟!!

_ خوب حالا که انقدر حرف گوش کنی، بگو کجا بریم؟!!

_ شهر بازی،

_ شهر بازی؟!!

_ اووووووم،

_ چشم، هر چی که عروس کوچولوم بگه، بعدش راه افتاد، عاشق شهر
بازی بودم، از همون بچگیم، بیشتر وقتها با سامان میومدم، اما الان فرق
داشت با زندگیم، اومده بودم، یه عالمه با هم خوش
گذروندیم، مخصوصاً، توی ماشین کوبنده، عالی بود، خیلی بهم خوش

گذشت، عالی بود، هر روزی که با آدرین باشم، برام بهترین روز
زندگیم، بعد از اون برای نهار رفتیم، طاووس که گفت: خوش گذشت؟!!

__ عالی، ازت بابت همه چی ممنونم،

__ منم، بابت اینکه هستی، ازت ممنونم،

__ خوب؟!!

__ چی خوب؟!!

__ کجا داری میری؟!!

__ سورپرایز، صبر کن میفهمی، دیگه سوالی نکردم، عاشق سورپرایز
بودم، نمیدونم چقدر گذشت، که جلوی یه خونه ویلایی وایساد، که
گفت: پیاده شو دیگه!!!

__ اینجا کجاست؟!!

__ خونمون دیگه!!

__ خونه شما؟!!

__ خونه ما، من و تو،

__ من و تو؟!!!!

__ آره دیگه، خیلی سوال میکنیا، پیاده شدم، که در و باز کرد، خونه خیلی
خوشگلی بود و خیلی با سلیقه دیزاین شده بود، سمت چپ آشپزخونه بود
و سمت راست پله بود، همه جارو به غیر از آشپزخونه رو دیدم، بعد از
اون اومدم که برم، بالا گفت: یه جا یادت رفت ببینی!!

__ کجا؟!!

__ آشپزخونه، همه خانما معمولا اول آشپزخونرو میبینن، تو همه جارو
دیدي، به غیر از آشپزخونه،

__ آخه میونه خوبی، باهات ندارم،

چرا؟!_

چون آشپزیم خوب نیست، یعنی راستش بلد نیستم،

خوب پس اینجوری که میگی هر شب باید، یا سوخته بخوریم یا بی نمک،

مگه رستوران و ازت گرفتن، که بخوای غذای سوخته و بی نمک بخوری؟!_

!!!!!!؟!_

آره،

پس باید برم، یه زن دیگه بگیرم،

در این مورد شوخی هم نکن، تو فقط باید عاشق من باشی،

چشمای من کسی و به جز تو نمیبینه، که بخواد عاشق کس دیگه ای بشه،

!!!!!!؟!_

آره زندگیم، بعدش، دستشو دور کمرم، حلقه کرد و توی گردنم و بو کشید و همونجارو بوس کرد، بعد از اون به همراه همدیگه رفتیم بالا، بالا که رفتیم، اونجا هم خیلی خوب بود، فقط خیلی اتاق داشت، بالا هم یه حال کوچیک و یه آشپزخونه و ۵ تا اتاق بود، تک تک اتاق هارو دیدم، که خیلی ساده چینده شده بودن، بعد از اون رفتم که آخرین اتاق و ببینم، دهنم اندازه غار باز موند، خیلی خوب بود، اتاق با کاغذ دیواری کرم و قهوه ای و پرده همون رنگی دیزاین شده بود و کل اتاق انواع سازهای موسیقی بود: گیتار، سنتور، ویالون، ستار، دفع، دنبک و...، عالی بود،

وایییییی آدرین، اینجا چقدر قشنگه،

خوشت اومده؟!_

__ عالیهِ،

__ یه اتاق دیگه هم هس اگه اونجارو هم ببینی، فکر کنم خوشت بیاد،

__ وای مگه بازم اتاق داره؟!!

__ یه دونه دیگه،

__ وای خدا، بعدش از اتاق خارج شدیم و وارد اتاقی که آدرین میگفت، شدیم، هر چی که بگم کم گفتم عالی بود، اتاقش، یه اتاق با کاغذ دیواری سفید و مشکی، که توش هیچی به غیر از یه پیانو رویال مشکی نبود، عالی، بود.

__ آدرین اینجا عالیهِ،

__ خداروشکر که خوشت اومده،

__ فقط یه سوال؟!!

__ جانم؟!!

__ اینجا، خونس یا آموزشگاه موسیقی؟!!

__ مگه بده، موقعی هم که دلت واسه اون موقعات تنگ شد، میای یه یادی هم میکنی، از اون موقع هات،

__ کدوم موقع؟!!

__ یادت رفته؟! از زمانی که میومدم، خونتون، واسه آموزش پیانو،

__ یادش بخیر، چقدر خوب بود،

__ آره،

__ آدرین؟!!

__ جانم؟!!

__ یه خواهشی دارم،

چی؟!

میشه که اینکارو با جهاز خودم پر کنم؟!

معلومه، این آرزوی هر دختری،

_مرسی، بعدش رفتیم، پایین، که مانتو مو در آوردم، روی مبل نشستیم، که توی بغل فرو رفتم، محکم توی بغلش گرفته بودم، سرم روی قلبش بود، با صدای نفساش آروم میشدم، تا قبلش فقط دوسش داشتم، اما الان دیگه شده، جزئی از وجودم، زندگی بدون اون واسم، محال بود، یه لحظه دوریش عذابم میداد،

آدرین؟!

جون دلم؟!

میشه یه قولی بهم بدی؟!

چه قولی؟!

_اینکه هیچ وقت تنهام نذاری، من بدون تو یه لحظه هم نمیتونم،

_وقتی وجودم به وجودت بستس، چه جوری تنهات بذارم؟! تو همه زندگی منی،

آدرین، به خدا دیشب علی...

_نمی خوام دیگه چیزی راجع به علی و دیشب بشنوم،

_نمی خوام اخه، فکر بد درموردم بکنی، بخدا من تقصیری نداشتم،

_من میدونم، که تو بی تقصیری، مطمئن باش اگه يك درصد هم فکر میکردم، که تو مقصری، تو روت حتی نگاهم نمیکردم، تو هم دیگه نه درموردش حرف بزن و نه فکر کن، با این کارها فقط اعصاب خودتو خورد میکنی،

_چشم، هرچی که آقامون بگه،

_ آفرین، خوب حالا نهار چی بخوریم؟!_

پیتـــــــزا!!!

بلدی؟!!!!

من که نه، ولی آشپز رستوران بلده،

خوب تا تو میز و بچینی، منم غذارو گرفتم و آوردم،

نرو، زنگ بزن که بیارن،

شماره جایی ندارم، نزدیک اینجا باشه،

باشه، پس زود بیا،

_باشه عزیزم، بعد از رفتن آدرین، یه میز خوشگل چیندم، آشپزی بلد

نبودم، میز چیندن که بلدم، بعد از اون ۲ تا شمع پیدا کردم و روشنش

کردم و گذاشتم، روی میز، بعد از چک کردن همه چی، همونجا نشستم، تا

آدرین بیاد، که صدای زنگ گوشیم و شنیدم، شماره ناشناس بود، هرچی

فکر کردم، نفهمیدم، که کیه،

بله؟!

به به سلام عروس خانم، وای خدا علی بود، چطور ممکنه؟!

آشغال شماره، منو از کجا آوردی؟!

_منو خیلی دست کم گرفتی، من هر کاری که بخوام میکنم، کافیه که

اراده کنم،

خفه شو عوضی،

_درست صحبت کن، یادت باشه تو موقعیتی نیستی که، بخوای با من

اینجوری، حرف بزنی،

علی بخدا، اگه یه بار دیگه بیای سمتم...

_سمتت بیام چی؟! خیلی خودت و دسته بالا گرفتی، هیچ غلطی نمیتونی بکنی،

_تو هم نمیتونی، هیچ غلطی بکنی،

_چرا، من میتونم، ولی توی کوچولو نه، میتونم نابودت کنم،

_چرا دست از سرم بر میداری؟!!

_منتظر اتفاقات جدید باش، بـای، وای خدا، اون عوضی هر کاری از دستش بر میاد، خیلی پسته، خدااااااا، با یادآوری، حرفاش حالم بد میشد، خدااااا، آخه این چه زندگی؟! اگه به آدرین، حرفی بزنه، چی؟! خدایا نزار نابودم، رنگم، حسابی پریده بود، رفتم توی دستشویی و صورتم و شستم، که صدای آدرین و شنیدم، با شنیدن صداش اروم گرفتم،
_سلام،

_سلام، چه میزی، به به!!

_بشین بخوریم، سعی میکردم، که دیگه به علی فکر نکنم، نمیخواستم، اولین نهار که دوتایی، توی خونمون میخوریم و کوفتم بشه، وقتی که آدرین و دارم، هیچی به جز خودش مهم نیست برام،
_اولین نهار توی خونه خودمون،

_آدرین—ن؟!!

_جونم؟!!

_یه سوال بپرسم؟!!

_جونم؟!!

_اونروز، دم کلاس زبان منو اتفاقی دیدی؟!!

_اولش آره، اما وقتی دیدمت، با خودم گفتم، که بیام دنبالت با هم حرف بزنیم، که اون ماجراها پیش اومد، چطور؟!!

__همینجوری،

__بعدشم،چه فرقی داره؟!مهم اینه که من و تو الان در کنار همیم،

__آره راس مگی،اصلا بیخیال،

__آنی،یه چیزی میخوام بهت بگم،تا آخر عمر یادت باشه،

__چی؟!!

__اینکه،هیچ کس تورو به اندازه ای که من دوست دارم،دوست نداره،

__و همینطور تورو کسی به اندازه من،

__دلم میخواد،همیشه عاشقم،بمونی و هیچ وقت بهم دروغ نگی، چون از

__آدم دروغگو،متنفرم،

__نمیگم مطمئن باش،

__مطمئنم،با تموم شدن حرفامون،غذامون هم تموم شد،که ظرف هارو

__به کمک همدیگه شستیم،که گوشی آدرین زنگ خورد،

__جانم،سلام مامان،خوبی؟!مرسی،آره اینجاست،فعلا خدافظ.

__آنی،مامان باهات کار داره،

__الو سلام،

__سلام دخترم،حالت خوبه؟!!

__خیلی ممنون،شما خوبید؟!!

__مرسی عزیز دلم،بهتر شدی؟!!

__بله،خوبم،

__امروز او مدم،خونتون اما نبودى،

__زحمت کشیدید،

__خواهش میکنم عزیزم،آدرین بردت که خونرو ببینی؟!!

_بله، چه خونه خوشگلی دارین.

_خونه من نیست که عزیزم، خونه تو،

_لطف دارین،

_دخترم مزاحمت نباشم، خواستم، حالت و بپرسم،

_خواهش میکنم، مراحمید،

_باشه عزیزم کاری نداری؟!؟

_خیلی ممنون خداافظ،

_چیکارت داشت؟!؟

_فضولی؟!؟

_آره،

_نمیگم،

_|||||؟!؟

_آره،

_دانشگاهت چی شد؟!؟

_هیچی هنوز ثبت نام نکردم،

_چرا نمیری خوب؟!؟

_وقت نکردم، فردا با هم بریم؟!؟

_آره عشقم،

_باید به فکر جهیزیه هم باشم، فقط موندم، چجوری اینجارو پر کنم؟!؟

_من که میگم، اصلا نخر، ولی تو میگه که باید، با جهیزیه خودم، خونمو

پر کنم، اومدم، که جوابشو بدم، که گوشیم، زنگ خورد، آذین بود: بله؟!؟

_ سلام عشقم، چطوری؟! بهتری?!

_ سلام خانم، چه عجب زنگ زدی،

_ بخدا وقت نکردم، حالت بهتر شد؟!

_ آره خوبم، چیزیم نشده بود، که،

_ کجایی?!

_ خونمون،

_ زنگ زدم، خونتون مامانت گفت، که با آدرین رفتی بیرون،

_ منظورم از خونمون، خونه خودم و آدرین،

_ چی؟! خونه آدرین?!

_ آره،

_ مگه شما عروسی کردین؟! چرا دیوونه بازی در میاری?!

_ دیوونه بازی چیه؟! اوادم، ببینم خونه ای که توش زندگی میکنم و

ببینم، چقدره، چند تا اتاق داره، چی بخرم، چی نخرم،

_ یعنی میخوای بگی که کاری نکردین?!

_ نه چه کاری دیوونه?!

_ هیچی، بیخی، آنی?!!!!!

_ جونم،

_ یه اتفاقی افتاده!!!

_ چی?!

_ سامان...

_ سامان چی?!

_ امروز..._

_ خوب؟!_

_ ازم خاستگاری کرد،_

_ چی؟! خاستگاری کرد؟!_

_ آره،_

_ خوب تو چی گفتی؟!_

_ گفتم که باید فکر کنم،_

_ احمق چه فکری تو که جوابت معلومه،_

_ یه خورده که باید ناز کنم، نباید؟!_

_ آره خوب اینم هست، گفتی کی بهش جواب میدی؟!_

_ ۳روز دیگه،_

_ خوب چرا سامان عوضی به من نگفت؟!_

_ می خواسته، عروسیش، سورپرایزت کنه،_

_ حالا صبر کن دارم، برایش، کاری نداری؟!_

_ نه عشقم، بابای،_

_ خدافظ،_

_ کی بود؟!_

_ آذین،_

_ چی کارت داشت؟!_

_ سامی ازش خاستگاری کرده،_

_ ||||| مبارک باشه، پس یه عروسی افتادیم،_

_ او هووووم، فقط موندم، چرا سامی قبل از اینکه ازش خاستگاری کنه، به من نگفته،

_ چرا باید بگه؟!_

_ چون من خواهرشم، من به اون همه رازهای زندگیمو میگم، اونم باید بگه،

_ چرا خودتو خواهرش میدونی؟! از مادر یا پدر یکی هستین؟! یا مادرتو بهش شیر داده یا مادر اون به تو؟!_

_ هیچ کدوم،

_ پس چرا میگی خواهرشم؟!_

_ چون از وقتی که یادم، پشتم بوده، کنارم بوده، مراقبم بوده،

_ ولی من اصلا ازش خوشم نمیاد،

_ این چیز طبیعیه، هیچ کس از اول ازدواج برادر زنشو دوست نداره،

_ من جدی دارم حرف میزنم،

_ مگه من دارم شوخی میکنم؟!_

_ از جواب کم نیاری؟!_

_ نه، نگران نباش،

_ پروووووو،

_ نمیخوای این خانم پروو ببری، بیرون؟!_

_ کجا بریم؟!_

_ نمیدونم، فقط حوصله خونرو ندارم، فقط خونه نباشیم،

_ پس بدو کاراتو بکن، ببرمت یه جای توپ،

_ کجا؟!_

دیگه، دیگه!! مانتو مو پوشیدم و آرایشمو تمدید کردم، که دیدم آدرین آمادس، چراغ هارو خاموش کردیم و در و قفل کرد و از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم، که گفتم: نمی خوای بگی کجا داری میری؟!

نوچ،

چرا؟!

میریم، میبینی که کجا داریم، میریم،

از دست لجبازیات،

اختیار دارین، از نظر لج کردم، که پیش شما درس پس میدیم،

نه بابا،

آره بابا، تا وقتی رسیدیم، خودمو کشتم، که بگه کجا داریم میریم، ولی نگفت، وقتی وایساد، دیدم که جلو بولینگ شیان، وایساده ماشینو گذاشت توی پارکینگ و پیاده شدیم، خیلی خلوت بود، نوبت گرفتیم و نشستیم، که حس کردم، که صدای سامی و آذین میاد، سرمو که برگردوندم، دیدم که سامی و آذین وایسادن و دارن نوبت میگیرن، به روی خودم نیاوردم و سرمو برگردوندم، که آدرین گفت: به به عشقتون، او مدن،

کی؟! عشقم؟!

بله، آقا سامان،

آدرین تورو خدا، بی خیال شو، خونه این بحثو تموم کردیم، شروع نکن،

چی شد؟! چرا عصبی شدی؟!

هیچی مگه قرار چیزی بشه؟! او مد جواب بده، که دیدم، آذین و سامی دارن، سمتمون میان،

آذین سلام عشقم،

_ سلام تو اینجا چیکار میکنی؟!_

_ بعدا بهت میگم، سلام آقا آدرین،

_ سلام حالتون خوبه؟!_

_ خیلی ممنون،

_ سامی_ سلام آنیسا خانم،

_ عليك سلام،

_ کی نوبتتون میشه؟!_

_ الاناس که نوبتمون بشه، بعد از چند دقیقه صحبت کردن، نوبتمون شد و ۴تایی وارد سالن شدیم، من و آدین اگیم بازی کردیم، که خسته شدیم و رفتیم کافی شاپ اونجا نشستیم،

_ چرا با سامی اونجوری سلام کردی؟!_

_ چون قبل از اینکه به من بگه، از تو خاستگاری کرد، یعنی من انقدر غریبم؟!_

_ حالا نگفته دیگه، شاید یادش رفته،

_ اون هیچی، تو جواب نداده، باهش اومدی بیرون؟!_

_ دادم،

_ چی؟! کی؟!_

_ بعد از اینکه با تو صحبت کردم،

_ بی شعور چرا بهم نگفتی؟!_

_ باورت نمیشه، ولی اصلا نمیدونم، چیشد که زنگ زدم، اومدم که جوابشو بدم، آدرین و سامی اومدن، ۴تا آب پرتقال سفارش دادیم، که آدرین رفت دستشو بشوره، که سامی گفت: تو چرا چس کن زدی تو برق؟!_

__ با من حرف نزن،

__ چی شده خوب؟! نمیخواستم جلو آدرین ازت بپرسم،

__ چرا قبل از اینکه به من بگی، از آدرین خاستگاری کردی؟! یعنی من
انقدر غریبم؟! من چیو بهت میگم، اونوقت تو به من نمیگی خیلی
نامردی، دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت: جون به جونت بکنن، آجی
کوچولو خودمی،

__ خرم نکن،

__ خرت نمیکنم، دارم مازت و میکشم،

__ بابا آنی بس کن دیگه، چقدر ناز میکنی؟!!

__ باشه، بخاطر آدرین میبخشمت، اما بدون که بهم توهین کردی، من باید
از آدرین میشنیدم که ازش خاستگاری کردی؟!!

__ ببخشید دیگه، بعدش سفت تر منو بغل کرد و روی سرم و بوسید، که
آدرین اومد، با دیدن اون صحنه قیافش سرخ شد و معلوم بود، که حسابی
عصبانی شده، از تو بغل سامی اومدم بیرون، که اومد کنارمون نشست و
چپ چپ نگام کرد و یه نفس آب پرتقالشو خورد و بلند شد و
گفت: آنیسا، بلند شو بریم مامانم زنگ زد گفت، که حالش خوب
نیست، باید ببرمش بیمارستان،

__ خاك تو سرم چی شده؟!!

__ نمیدونم، بلند شو بدو، ازشون خدافظی کردم و سوار ماشین شدم، هنوز
عصبانی بود، انقدر تند میرفت که قلبم، تو حلقم بود، یه خورده که
رفت، دیدم مسیر خونه مارو داره میره،

__ کجا داری میری؟! مگه نگفتی که حالش بده؟!!

__ آنیسا، حرف نزن،

چت شد تو یهو؟! اومدی الکی گفتی که مامانت حالش بد شو، الانم که میگی ساکت شو،

اگه نمیگفتم، میومدی؟!!

معلومه که نه،

هه، نباید هم بیای، تو بغل آقا سامان... ادامه حرفشو، نزد، وقتی رسیدیم، دم خونمون، دستمو روی صورتش گذاشتم و گفتم: پس حسودی کردی؟! آره؟!!

پیاده شو،

آدرین، خوب ببخشید، دستمو از روی صورتش کنار زد و با صدای بلند گفت: آنیسا، بهت میگم پیاده شووووو، با پیاده شدنم، پاشو روی گاز گذاشت و رفت نداشت، حتی صبر نکرد، که برم تو خونه، وقتی وارد خونه شدم، مامان و بابا داشتن صحبت میکردن، که با گفتن: خستم، خوابم میاد شب بخیر، به همه سوال هایی که داشتن، جواب دادم.

فصل ۱۱

رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم و رفتم توی تختم، اما خوابم نبرد، رفتار آدرین خیلی برام سنگین بود، سامی داداشمه، خیلی کارش بد بود، با فکرای مزخرفم خوابم برد، با احساس پرت شدن، از یه جای بلند، از خواب پریدم، ساعت ۵ بود، هر کاری که کردم، دیگه خوابم نبرد، یه دوش آب یخ حالم و جا آورد، یادم افتاد که باید، برم دانشگاه، قرار بود که با آدرین برم، اما خوب الان که دعوا مون شده، خودم میرم، چلاق که نیستم، لباسم و عوض کردم و چیزایی که برای ثبت نام لازم بود و برداشتم و یه آرایش کامل کردم، نمیدونم با خودم لج کردم یا آدرین؟! وقتی رفتم پایین، همه خواب بودن، که سوئیچ ماشینمو برداشتم و به سمت دانشگاه راه افتادم، وقتی رسیدم، ماشینو پارک کردم و پیاده شدم، از محیطش خیلی خوشم اومد، دوران دبیرستانم، واسه این

موقع، لحظه شماری میکردم، ثبت نام کردم و کلاس هامم از هفته دیگه شروع میشد، نه حوصله کسی و داشتم و نه حوصله خونرو، ساعت تقریباً ۱۰ بود که مامانم زنگ زد:

__بله؟!!

__سلام، کجایی؟!!

__دانشگاه او مدم ثبت نام کنم، چطور؟!!

__مگه قرار نبود، که با آدرین بری؟!!

__شما از کجا میدونید؟!!

__الان اینجا بود، او مده بود دنبالت دید که نیستی، خیلی عصبانی شد، بهش یه زنگ بزن،

__باشه مامان خدافظ،

حقیقه، میخواست باهام اونجوری حرف نزنه، پروووو، نفهمیدم، چی شد که یه لحظه ماشین تکون خورد و یکی از پشت بهم زد، وای خدا چه شانسی که دارم؟! از روز اول باید تصادف کنم؟! از ماشین پیاده شدم و دیدم که، پشت ماشین جمع شده، وای خیلی عصبانی شدم، با صدای بلند گفتم: وقتی رانندگی... وای خدا سرمو که برگردوندم، وای خدای آدرین بود،

__چی شد؟! چرا حرفتو خوردی؟!!

__تویی؟!!

__کجا به سلامتی؟!!

__||| چیزه، رفته بودم، دانشگاه ثبت نام کنم،

__کاراتو ببین،

__چرا؟!!

__ مگه قرار نبود، با هم بریم؟!!

__ تو دیشب اونکار رو کردی، منم گفتم که دیگه دنبالم نمیای،

__ دنبالت نیومدم، باید با این آرایش و لباس میومدی؟!!

__ آدرین،

__ هیچی نگو سوار شو،

__ ماشینمو چیکار کنم؟!!

__ بهت گفتم سوار شو،

__ آخه ماشینم...

__ آنیسا اون روی سگ من و بالا نیار، سوار ماشین شدم و با خوردن

لبم، سعی داشتم که رژلبم و کمرنگ کنم، که گفت: یه دستمال برداری

راحت تر پاک میشه، تا اینجوری،

__ آدرین؟!!

__ هان؟!!

__ چته تو از دیشب تاحالا؟! هی میری رو مخ؟!!

__ من میرم روی مخ تو؟! یا تو میری رو مخ من؟!!

__ اون از دیشب اینم از الان،

__ آنیسا کارای...

__ نه بحث کارای من نیست، تو به من شك داری،

__ بذار حرفمو کامل بزنم،

__ لازم نکرده، وایسا میخوام پیاده بشم، بدون هیچ حرفی، وایساد و پیاده

شدم و پاشو روی گاز گذاشت و رفت، به سمت ماشین خودم رفتم و به

سمت خونه راه افتادم، یه هفته گذشت، نداشتم کسی از اینکه من و آدرین

دعوامون شده، چیزی بفهمه، نه زنگ زد و نه حتی یه اس بده، خیلی از دستش ناراحت بودم، بالاخره زنشم، روز اول دانشگاهم بود و اصلا حوصله نداشتم، بخاطر همین نرفتم، توی اتاقم نشسته بودم، که گوشیم زنگ خورد، با سرعت به سمتش رفتم، چون فکر کردم، آدرین، اما مامانش بود،

__بله؟!__

__سلام دخترم، خوبی؟!__

__سلام، مادر جون، مرسی، شما خوبید؟!__

__ممنون دخترم، راستش یه کاری باهات داشتم،

__جانم؟!__

__میدونم، که بین تو آدرین شکر آب شده و ازت هم نمیخوام که بگی، چرا، ولی یه خواهشی ازت دارم،

__بین من و آدرین، شکر آب نشده،

__به من دروغ نگو، من حداقل دوبرابر تو سن دارم، نگفتم که دلیلشو، بگی فقط ازت یه خواهشی دارم،

__جانم؟!__

__میدونم، که تو و آدرین، جفتتون غد و مغرورین، ولی ازت خواهش میکنم، که تو اینبار پا پیش بذار و بیا پیشش، بهت خیلی نیاز داره، با اتفاقی که برای آدرینا هم افتاده، حال آدرین بدتر شده،

__چه اتفاقی؟!__

__بیا خودت میفهمی،

__کجا؟!__

__آدرس و برات اس ام اس میکنم، خودتو زود برسون،

چشم، خدافظ، تو دلم دلشوره افتاده بود، لباسمو عوض کردم، که برام اس ام اس، اومد، آدرس یه بیمارستان بود، خیلی زود سوار ماشینم شدم و به سمت آدرسی که برام فرستاده بود، راه افتادم، وقتی رسیدم، ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم و اسم آدرینا و گفتم، که شماره اتاقشو بهم گفت، وقتی وارد اتاق شدم، مادر جون نشسته بود و آدرینا هم خواب بود، بعد از سلام کردن با مادر جون، به سمت تخت آدرینا رفتم و روی پیشونیش و آروم بوس کردم، که بیدار شد،

بهتری عزیزم،

تو اینجا چیکار میکنی؟!

اومدم تورو ببینم،

نمیخوام ببینمت، برو بیرون،

آدرینا، این چه طرز برخورد کردن؟! آنیسا اومده تورو ببینه،

نمیخوام، بهش بگو بره بیرون، تحمل شنیدن توهین هاشو نداشتم، از اتاق خارج شدم، که دیدم، آدرین داره به سمت اتاق میاد،

سلام عزیزم، حالت خوبه؟!

هیچی نگفت، حتی نگاهم نکرد، که گفتم: چرا جواب منو نمیدی؟! به جای اینکه من برات ناز کنم، تو برام ناز میکنی؟! ایه هفته نه زنگ زدی، نه اس دادی، نه اینکه سراغمو گرفتی، خبر مرگم تازه عروستم، یه ماه نیست که زنت شدم، به همین زودی جا زدی؟! دستت درد نکنه، خوشحالم که خودت و نشون دادی،

هه، منم خیلی خوشحالم، که دروغات قبل از اینکه بریم، زیر یه سقف برملا شد، باید از اول میفهمیدم، از همون موقع که علی و تو فرودگاه دیدی و رنگت پرید، از همون موقعی که تا اسم علی میومد، رنگت میپرید و حالت بد میشد و بحث و عوض میکردی، از همون شبی که تو توی بغل...

_ آدرین، چرا چرت و پرت میگی؟! این اراجیف چیه که تحویل من میدی؟!_

_ اراجیف؟! بسه آنی خانم، چرا داری منکر میشی، علی همه چیو گفت، همه چی، دیگه لازم نیست، به خودت زحمت بدی و دروغ بهم بیافی و تحویل من بدی، دیگه نمیخوام یه لحظه هم ببینمت، خواهر دسته گل من به خاطر توی عوضی خودکشی کرده، حالا داری میگی اراجیف؟!_

_ آدرینا خودکشی کرده؟!_

_ اسم خواهر منو به زبون کثیفت نیار، دیگه هیچ رد و نشونی نمیخوام، از تو تو زندگی باشه، احضاریه طلاق هم تا چند روز دیگه میرسه، دستت، خیلی بهم بد کردی، خیلی، بیشتر از جفت چشمم بهت اطمینان داشتم، موقعی که ازت پرسیدم، تا حالا با پسری بودی، گفتی تو اولین نفری، گفتم، صد در صد من اولین نفرم، چون تو چشمم بودی، وجودم بودی، فقط میتونم، بگم که خیلی پستی،

نداشت حتی جوابشو بدم که رفت، اشکام بی اختیار، خودم، میومدن، حالم دست خودم نبود، نفسم بالا نمیومد، نمیتونستم، روی پاهام و ایسم، این آدرین من نبود، چه جوری این حرفارو بهم زد؟! انه نه غیر ممکن، تا ماشینم، به زور خودم و رسوندم، وقتی سوار ماشین شدم، گوشیم به هق هق تبدیل شد، باورم نمیشد، آخه چطور ممکنه؟! خدایا چرا باهام اینجوری صحبت کرد؟! چرا باهام همچین برخوردی کرد؟! ماشین و روشن کردم و با گریه و هق هق به سمت خونه راه افتادم، کار خدا بود، که سالم رسیدم، تو خونه کسی به غیر از مژگان نبود، نمیدونم چجوری خودم و به اتاقم رسوندم، انگار که یکی دیگه پاهامو حرکت میداد، با وارد شدنم به اتاقم چشمم خورد به ادکلنی که واسه تولدم خریده بود و خاطراتمون اومد جلوی چشمم، ادکلن و برداشتم و روی خودم با گریه و هق هق خالی کردم، تمام اتاقم، بوش پیچیده بود، باورم نمیشه که

دیگه دوستم نداره، نه این غیر ممکن، من بدون آدرین نمیتونم، نه نه خدایا، با هر جونی که توی بدنم بود، ادکلن و به سمت آینه پرت کردم، هزار تیکه شد، هر تیکش یه صحنه از خاطره هامو به یادم، میاورد، صدای خواهش و التماس مژگان و میشنیدم، اما هیچ جونی تو بدنم نبود، بین یه عالمه خورده شیشه و آینه بودم، به صدای التماس مژگان، صدای مامان و سامی هم اضافه شده بود، اما هیچکدومشون، برام مهم نبودن، فقط آدرین و میخواستم، دنیام و زندگیم و اون که میگفت تنهام نمیذاره، جسارتی که پیدا کرده بودم، هیچ موقع نداشتم، دستم و بردم، به سمت یکی از تکه های آینه و روی رگم گذاشتم، دستم میلرزید، تیزی شیشه روی رگم بود، که با همه جسارتم فشار دادم و محکم کشیدم، چشمم تار شده بود و هیچ جایی و نمیتونستم، ببینم فقط صداها رو میشنیدم، بدنم بی جون شده بود، که با صدای شنیدن شکسته شدن در کاملاً از حال رفتم.

فصل ۱۲

با احساس سوزش دستم، چشمامو باز کردم، اتفاقاتی که برام افتاده بود، جلوی چشمم تداعی شد، هیچ کس بالا سرم نبود و دستم پانسمان شده بود، صدای در و شنیدم و احساس کردم که یکی وارد اتاق شد، اما هیچکس به غیر از آدرین برام، مهم نبود، فقط آدرین میتونست آرومم کنه، بیاد بهم بگه و همه حرفایی که بهم گفته، الکی بوده، خدایا، یعنی یه شیطنت بچگیم باید روزگارمو اینجوری خراب کنه؟!!

_ این چه کاری که با خودت کردی؟! خیلی خودخواهی فکر بقیرو نمیکنی؟! امامانت؟! بابات?!!

صدای سامان بود، حتی حوصله اونم نداشتم، ملافه ای که روم بود، تا روی صورتم کشیدم پایین، گریه میکردم، از اینکه حتی دردمو نمیتونم، به سامی بگم، ملافرو از روی صورتم کشید کنار و با مهربونی نگاهم کرد و گفت: گریه کن، حرف بزن، خودتو خالی کن، بگو چی

شده؟! تو خودت نریز، آئی؟! تو دختری نبودی که اینجوری انقدر زود، به
این آسونی، بشکنی و جا بزنی، آگه بلایی سرت میومد چی؟! دیوونه
دستت ا تا بخیه خورده،

_ سامان بدبخت شدم،

_ چی شده؟! چرا عزیز دلم؟!!

_ آدرین... آدرین،

_ آدرین چی؟!!

همه ماجرا رو از ۳ سال قبل تا به امروز برایش تعریف کردم، که با
تعجب گفت: غیر ممکن که آدرین این حرفارو بهت گفته باشه، باورم
نمیشه،

_ تموم شد همه چی؟! سامی من بدون اون نمیتونم!!!

_ من میفهممت، ولی تو رو خدا جلوی مامانت گریه نکن، طاقت نداره،

_ بقیه کجان؟!!

_ نداشتیم، کسی بفهمه حتی بابات،

_ چطور ممکنه؟!!

_ بعد از اینکه تو رفتی خونه، مژگان به زنگ زد و گفت که حالت خوب
نیست و داری وسایل اتاقتو میشکنی، وقتی رسیدم، خونتون، خاله هم با
من رسید، حالش اون موقع خیلی بد بود، هر چی که اصرار میکردیم، در
و باز نمیکردی، که مامانت گفت، درو بشکنم، در وقتی باز شد، تو میون
یه عالمه خرد شیشه و آینه خورد شده، با دست خونی افتاده بودی،
مامانت همون لحظه فشارش می افته و غش میکنه، خودم میارمت
بیمارستان، به مژگان هم گفتم که نذاره مامانت بیاد، تا الان هم چند بار
زنگ زده،

_ مامانم حالش خوبه؟!!

_ آره، تورو ببینه بهتر هم میشه،

_ اگه بابام بیاد و در و آینه شکسته رو ببینه، چی میگید؟!

_ در که نتونستیم کاریش بکنیم، ولی آینه تو میگیریم که افتاده،

_ ساعت چنده؟!

_ ۹،

_ بابام که الان باید اومده باشه،

_ اومده، اما مامانت گفته که با غزال رفتی بیرون، من برم برگه
ترخیصتو بگیرم، بعد از رفتن، سامی یه پرستار اومد و سرمو از دستم
باز کرد و گفت: تو که شوهر به این خوبی داری، برای چی اینکارو
کردی؟! حیف نیست؟!

_ اون شوهرم نیست، برادرمه،

_ اون که چشماش سبز برادرته؟!

_ سبـز؟!

_ آره، از وقتی که اومد بیمارستان، فقط پشت در اتاقت بود، حتی تو هم
نیومد،

_ میشه بهم بگی چه شکلی بود؟!

_ قدش یه خورده بلند بود، چشماش سبز بود، موهاشم فکر کنم بور بود!!!

_ مطمئنی؟!؟!?!

_ آره، وای خدای من یعنی جدی جدی خودش بوده، اومده بوده
ببیمارستان؟! اصلا از کجا خبردار شده؟! وای خدای خدای،

_ تو هنوز آماده نشدی؟!

به کمک سامان از روی تخت بلند شدم، بدنم عین چوب خشک شده
بود، لباسم و عوض کردم و سوار ماشین شدم، که راه افتاد و جلوی یه

جیکرگی وایساد و پیاده شد و با یه ظرف پر جیگر برگشت و به سمت
گرفت و گفت: بگیر بخور،

__ نمیخورم، اشتهای ندارم،

__ چه داری و چه نداری باید بخوری،

__ رو مخ نرو خواهشا اعصاب ندارم،

__ باید بخوری، یه عالمه خون از بدنت خارج شده،

__ چه بهتر، چرا من مردم اصلا؟!!

__ دیوونه ای،

__ آره، دیوونه آدرین،

__ عزیز دلم همه چی درست میشه اگه خدا بخواد،

__ هه، اگه نخواد چی؟!!

__ اگه بخوای میخواد، بعدش یه لقمه برام گرفت و داد دستم، که با زور
تونستم بخورم، مزش از مزه زهرمار هم بدتر بود، وقتی رسیدیم، ازش
تشکر کردم و پیاده شدم، وقتی وارد خونه شدم، مامان با تعجب به سمت
اومد و گفت: سلام. فدات بشم خوبی؟!!

__ سلام مامان خوبم، چرا بد باشم؟! بعدش با چشمم به بابا اشاره کردم،

__ سلام دخترم،

__ سلام باباجون،

__ این چه وضعیه؟!!

__ چی؟!!

__ چرا رنگت پریده، چشاتم که قرمز، دستتم که بستی، اتفاقی افتاده؟!!

_____ چیزه، دستم که صبح... رفت لای در، الانم راستش،
راستش، داشتیم میومدیم، غزال با یه، با یه ماشین تصادف کرد، بعد منم
ترسیدم، اینجوری شد،

_____ خودتون که چیزیتون نشد؟!!

_____ نه نه خوبیم، ماشینش فقط خسارت دیده،

_____ خداروشکر،

_____ من برم بخوام، خیلی خسته شدم،

_____ باشه دخترم، شبت بخیر،

_____ شب بخیر، وارد اتاقم که شدم، همه چی سر جاش بود، فقط
چهارچوب، آینه بدون آیینش بود، در هم که شکسته بود، مجبور بودم، در
و پیش کنم، لباسمو عوض کردم و روی تختم افتادم، یاد زمانی که با
علی دوست بودم، افتادم، اون زمان که یه هفته بیشتر نبود، ما فقط یه بار
همدیگرو دیدیم، اون یکبار هم فقط با هم حرف زدیم، خدای من یعنی چه
دروغی بهش گفته، خدااااااا، تو فکرهای خودم غرق بودم، که مامان وارد
اتاقم شد، که خودم و به خواب زدم که پتوی رومو صاف کرد و از اتاقم
خارج شد، تا ساعت ۶ صبح به بدبختیام فکر کردم، که بالاخره خوابم
برد، صبح ساعت ۱۰ از خواب بلند شدم، که یادم افتاد، زمانی که باهم
دوست بودیم، علی گفته بود، که یه آرایشگاه توی پاسداران داره، خیلی
سریع کارامو کردم و رفتم پایین، که مامان با دیدنم گفت: کجا به
سلامتی؟!!

_____ سلام،

_____ عليك سلام، کجا؟!!

_____ دانشگاه، از هفته پیش شروع شده، ولی نرفتم، الان میخوام برم آگه
بذاری،

_ لازم نکرده،

_ مامان!!!!

_ این چه کاریه که با خودت کردی؟! فکر کردی من خبر ندارم، چند هفتس که با آدرین دعوات شده؟! چرا به من چیزی نمیگی؟! چرا تو خودت میریزی؟!!

_ مامان، میتونم، از پس مشکلاتم بر پیام، خدافظ

نداشتم چیزی بگه که سوار ماشینم شدم و به سمت اونجا راه افتادم، با یه عالمه سوال بالاخره تونستم، پیدا کنم، وقتی وارد اونجا شدم، به غیر از یه پسر جوون کسی اونجا نبود، خدا خدا می کردم که درست اومده باشم،

_ به به چه خانم خوشگلی، خوش اومدید، بفرمایید،

_ با علی کار دارم،

_ ای جونممممم، برای خالکوبی تشریف آوردین؟!!

_ خفه شو، مرتیکه هیز، گفتم با علی کار دارم،

_ علی جون، بیا ببین کی اومده!!!!

_ به به، ببین کی اینجاست، خوش اومدی عزیزم، آقاتون ناراحت نشه، که اومدین اینجا،

_ نمیخوام جلوی کسی بهت بی احترامی کنم، بیا تو ماشین، کارت دارم، بعد از اون سوار ماشینم شدم، که سوار شد، یه لبخند مرموزانه روی لبش بود، که گفت: آخه بلد نیستی، رانندگی کنی، چرا این عروسک و زدی داغون کردی؟!!

_ خفه شو، عوضی، خفه شوووووو، رذل، بی صفت کثیف، من چیکارت کردم، که باهام اینکارو کردی؟! اچی به آدرین گفتی؟!!

_ ای جون، عصبانی میشه جذاب تری، چیزی بهش نگفتم، فقط بهش چندتا عکس نشون دادم، همین،

__عکس؟!__

__آره، گوشیشو از جیبش در آورد و داد دستم، وای خدای من یه عالمه، عکس از من و خودش بود، اما همش فتوشاپ بود، چندتا که جلو تر زدم، و ااااای خدای من عکس لب و... بود، و اااااای خدای من، یعنی میشه یه آدم، انقدر کثافت باشه؟! با هر جونی که داشتم، گوشیه پرت کردم، توی سینش و با صدای بلند داد زدم و گفتم: خیلی پست و رذلی، تو یه حیووووونی،

توی چشمام نگاه میکرد و میخندید، که دستم که پانسمان شده بود و توی دستاش گرفت و گفت: آخی، بخاطرش خودکشی هم کردی؟! انقدر ارزش داره؟! هر چی که سعی میکردم، که دستمو از توی دستش بکشم بیرون نمیتونستم، بلکه بیشتر و محکم تر هم فشار میداد، که یه فشار محکم داد و دستمو ول کردم، از درد نفسم بالا نمیومد، کل باند خونی شده بود، که گفت: دفعه آخرت باشه، با من اینجوری حرف میزنی، خوب؟!__

__به خدا میکشمت، میکشمت!!!__

__هه، جوجه، بعدش از ماشین پیاده شد و در و محکم بست، وای خدا این چه بدبختی که گیر من افتاده؟! خدااااا، دستم خیلی درد میکرد، که یه دفعه، دوست علی سوار ماشین شد و اومد دستمو بگیره، با صدای بلند گفتم: به خدا دستت به بخوره، جیغ میزنم، گمشو برو پایین،

__خانمی؟! چرا پاچه میگیری؟! الان حالت خوب نیس، این شمارمه، حالت بهتر شد، بهم بزنگی خوشحال میشم،

__مرتیکه پیادهههه شو، از ماشین پیاده شدم، اگه اینجوری میرفتم، خونه پس می افتاد، به خاطر همین، به مژگان زنگ زدم، که بیاد، که خداروشکر مامانم خونه نبود که آدرس و برایش اس ام کردم، که بعد از نیم ساعت بالاخره اومد،

__سلام، چه عجب اومدی،

__ وای خدا مرگم بده، این چه وضعیه؟! __

__ هیچی بابا، داشتم رانندگی میکردم، بهش فشار اومد، اینجوری شد،

__ خوب بریم دکتر، شاید بخیه هاش پاره شده،

__ نه بابا چیزیم نیست، الکی جو نده، گفتم بیای که بشینی پشت ماشین، نمیتونم رانندگی کنم، بعد از اون به سمت خونه راه افتاد.

فصل ۱۳

يك ماه از اون موضوع گذشت و من هر روز داغون تر از روز قبل میشدم، کسی به جز غزال و کیاوش و سامی و آذین، از دعوای بین منو آدرین خبر نداشتن، بعضی روزها الکی از خونه میرفتم بیرون و میگفتی که با آدرینم، بعضی وقتا هم گوشی و الکی میگرفتم، دستم که انگار دارم با آدرین حرف میزنم، هر زمانی هم که میخواست دعوتش کنه یه بهانه می آوردم، توی دانشگاهم جا افتاده بودم و جلساتی که نرفته بودم و از غزال جزوه گرفته بودم، روزی نبود که به آدرین فکر نکنم و عکساش و نگاه نکنم، تو زندگی فقط به چیز امیدوار بودم، اینم اینکه هنوز احضاریه طلاق برام نیومده بود، تنها مشکلم این بود، که چه جوری ثابت کنم، فتو شاپه، هر کس دیگه ای جای آدرین بود، صد در صد همین برخورد و میکرد، توی اتاقم بودم، که یاد دوست علی افتادم، خیلی سریع رفتم پایین و از توی ماشینم شمارشو پیدا کردم و بهش زنگ زدم: بله؟! __

__ الو سلام،

__ سلام بفرمایید، شما؟! __

__ همونیم که بهش شماره دادی،

__ من به خلیا شماره دادم،

__ مرتیکه لاشی،

_ چیزی گفتی؟!_

_ اااا نه نه، گفتم یه ماه پیش دم آرایشگاه،

_ چه عجب زودتر از اینا منتظرت بودم،

_ امروز وقتت آزاده؟!_

_ برای شما همیشه آزاده،

_ پس ساعت ۴ به آدرسی که برات میفرستم، بیا،

_ الان دستور میدی،

_ میتونی نیای،

_ چرا عصبانی میشی خانمی؟! کی بهتر از تو؟! نداشتی که دیگه حرفی
بزنه، که گوشیه قطع کردم، کارامو کردم و آدرس یه کافی شاپ نزدیک
خونمون براش فرستادم و به مامان گفتم که با آدرین قرار دارم و خودم
هم رفتم، وقتی رسیدم، اونجا بود، که پشت میزی که نشسته بود، رفتم و
نشستم، که گفت: سلام خانم،

_ سلام،

_ چی میخوری؟!_

_ نیومدم که چیزی بخورم باهات کار داشتم،

_ بفرمایید،

_ کاری که میخوام ازت خیلی سخت نیس، اما در عوضش پول خوبی
بهت میدم،

_ چی؟!_

_ اون دوست عوضی تو..._

_ علی و میگی؟!_

_ آره، وسط حرفم نپر،

_ خوب،

_ با فتوشاپ عکس منو گذاشته کنار خودش، که باعث شده تو زندگیم، یه مشکلاتی پیش بیاد،

_ خوب که چی؟!

_ عکس های اصلی و میخوام،

_ اینارو میگی؟! گوشیشو جلوی صورتم گرفت، وای خدا، همه عکسای اصلی بود، با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اینا دست تو چیکار میکنه؟!

_ فتوشاپه عکسا کار خودم بوده،

_ چی؟!

_ آره،

_ خیلی پستی، خیلی،

_ هه، یادت نره، که کارت به من گیره،

_ هر جفتون، آشغالید، بعد از اون از اونجا بلند شدم و رفتم خونه، مرتیکه عوضی، وای خدا حالا چیکار کنم، با یه عالمه فکر و خیال بالاخره رسیدم، خونه، وقتی رسیدم، سامی خونمون بود، که بغلش کردم و گفتم: چه عجب ما دیدیمت،

_ همش که من نباید پیام، تو هم یه سر بزنی بد نیس،

_ چشم، حالا بگو چیشده که اومدی اینجا؟!

_ اومدم، خاله و خواهرمو ببینم، مشکلیه؟!

_ عمراً، راستشو بگو،

_ همیشه یعنی واسه احوالپرسی پیام؟!

_ همیشه ولی تو الان واسه این نیومدی،

_ اااا راستش...

_ راستش چی بگو دیگه،

_ امشب قرار برم خاستگاری...

_ آذین؟!!

_ آره،

_ آخ جوون کی؟!!

_ ساعت ۷.

_ منم میخوام پیام، مامان ماهم بریم؟!!

_ نه عزیزم، جلسه معارفه،

_ اههههههه، خوب منم خواهرشم،

_ همیشه عزیزم،

_ هر کاریت که بکنن، کوچولویی هنوز،

_ بزرگ، برو دیگه،

_ کجا؟!!

_ خونتون،

_ داری بیرونم میکنی؟!!

_ نه منظورم اینه که برو کاراتو بکن، ساعت ۵،

_ آها،

کارهای عروسی آذین و سامی خیلی سریع جور شد، عروسی و

نامزدیشون و با هم گرفته بودن، که یه ماه وقت داشتیم، تا

عروسیشون، خیلی براشون خوشحال بودم، اما هیچ وقت فکرشو

نمی‌کردم که تو عروسی‌تون بدون آدرین باشم، کارامو کرده بودم که برم دانشگاه، که ماشینم هرکاریش کردم، روشن نشد، از خونه خارج شدم، که خودم برم، که دیدم دوست علی دم در، ترسیدم و خیلی سریع در و بستم، که شروع کرد، به زدن در خونمون، کسی به غیر از مژگان خونمون نبود، رفتم توی خونه و به سامی زنگ زدم، ترسیدم که بلایی سر منو مژگان بیاره، فقط بهش گفتم که خیلی سریع خودشو برسونه و تلفن و قطع کردم هر ۵ دقیقه زنگ خونمون و میزد، وای خدا علی کم بود اینم اضافه شد؟! هولوش نیم ساعت گذشت، که صدای در قطع شد و صدای سامی و اون پسره میومد، اما نمیتونستیم بفهمیم، که چی میگن، که بعد از ۱۰ مین دیگه صدایی نیومد و زنگ خونمون دوباره خورد، اولش فکر کردم، که دوباره همون پسر، اما وقتی صدای سامی و شنیدم، در و باز کردم و پریدم توی بغلش و شروع کردم به گریه کردن، بعد از اون وارد خونه شدیم و همه چیو براش تعریف کردم، خیلی خیلی عصبانی شد، مخصوصا وقتی که فهمید، فتوشاپ عکس کار پسر بوده، با اصرار شمارشو ازم گرفت، دلم نمیخواست که براش در دسر بشه، مخصوصا الان که نزدیک عروسیش بود، اما خوب دیگه دلم بابت همه چی قرص بود و نگران هیچی هم نبودم،

یه هفته به عروسی آدین و سامی مونده بود، هیچ کاری نکرده بودم، حتی لباس هم نخریده بودم، برای خریدن لباس به مامان گفتم که با آدرین میرم، بعد از اون کارامو کردم و از خونه خارج شدم، اصلا حوصله گشتن پاساژ هارو نداشتم و اولین لباسی که نظرم و جلب کرد، خریدم، مدلش بد نبود، اما یاد ندارم، که توی عمرم اینجوری خرید کرده باشم، از پاساژ خارج شدم، که گوشیم زنگ خورد:

__بله؟!!

__سلام دخترم کجایی؟!!

__سلام، پاساژم،

_ کی میای؟!_

_ نمیدونم، معلوم نیس،

_ آها، نهار میاین؟!_

_ نه یه چیزی بیرون میخوریم،

_ باشه عزیزم، آدرین کجاست؟! چرا صداش نمیاد،

_ ||||| راستش راستش، رفته دستشویی،

_ آها باشه، خوش بگذره بهتون،

_ ممنون خداافظ، وای خدا آخه تا کی باید دروغ بگم؟! تا کی باید بریزم

توی خودم و پنهان کنم همه چیو، آخه خدا این چه زندگی که من دارم؟! تا شب توی پارکی که نزدیک اونجا بودم، نشسته بودم و فقط زار میزدم، کل خانواده فکر میکردن که دارم با آدرین میخندم، اما کسی خبر نداره که دارم با خاطرش گریه میکنم، به خودم که اومدم ساعت ۵/۹ بود، اشکامو پاک کردم و یه در بست گرفتم و رفتم خونه.

فصل ۱۴

خیلی زود تر از چیزی که فکرشو میکردم، روز عروسی سامی شد، به همه گفته بودم که آدرین به همراه مامانش و خواهرش رفته پاریس، به خاطر همین نمیتونه که توی مراسم شرکت کنه، صبح از خواب بلند شدم و رفتم حموم و بعد از اون، کارامو کردم و به سمت آرایشگاه راه افتادم، آدین و آرزو (زن داداشش) با سامی میومدن، مامان و خاله لیلا هم باهم، منم که همیشه تنها بودم، اینبارم تنهام، وقتی که رسیدم، آدین زیر دست آرایشگر بود، یه خورده منتظر نشستم که بالاخره اومد، کار خاصی نکرده بود، فقط ابرو هاش نازک تر شده بود و روشن تر، بعد از اون آرزو رفت بالا و آدین هم رفت، توی اتاق میکاپ، داشتم با گوشیم ور میرفتم، که منشی که اونجا بود، گفت: خوب ایشالا... عروسی شما کی؟!_

_ عروسی من؟!_

_ آره، یادمه چند ماه قبل نامزدیتون بود،

_ آها،

_ خوب نگفتی که عروسیتون کی؟!_

_ هر چی خدا بخواد، خیلی خانم داشت میرفت، روی مخم، از جام بلند شدم و رفتم بالا، گوشیم و در آوردم و به سامی زنگ زدم: الو سلام، آقا داماد،

_ سلام، خواهر آقا داماد،

_ چطوری؟! چیکار میکنی؟! کجایی؟!_

_ صبر کن یکی یکی،

_ بگو دیگه؟!_

_ خوبم، کار خاصی نمیکنم، آرایشگاهم،

_ آهان،

_ آنی جان من باید برم، کاری نداری؟!_

_ هه مثلا مزاحم خدافظ، بعد از قطع کردن تلفن، رفتم برای موهام یه مدل قشنگ برام درست کرد و بعد از اون رفتم، برای میکاپ خیلی خوب شده بودم، اما چه فایده، برای کی خوشگل شدم، کسی که باید باشه ببینتم، نیست، تك تك كار هه تموم شد و همه آماده شده بودن، آذین که فوقالعاده شده بود، بعد از اون سامی اومد، که آذین و بدرقش کردیم، بعد از بدرقه آذین همه رفتن بالا اما من موندم و یواشکی نگاهشون میکردم، خوش به حالشون چقدر خوشبخت بودن، اصلا فکرش هم نمیکردم که عروسی سامی و آذین، آذین نباشه، آذین و سامی از آرایشگاه خارج شده بودن، اما من هنوز اونجا بودم، یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید، سریع پاکش کردم و که آرایشم خراب نشه، رفتم بالا

که دیدم همه آمدن، آماده شدم و به همراه خاله لیلا و مامان و آرزو به سمت باغ راه افتادیم، وقتی رسیدیم، هنوز مهمونا نیومده بودن، که بعد از ما تَك تَك او مدن، بعد از اون هم عروس و داماد، چقدر بهم میومدن، سر سفره عقد نشستن، که یاد خودم و آدرین افتادم، با او مدن عاقد رشته افکارم پاره شد، یادمه که میگفتن کسی که بیوس سر سفره عقد نباشه بهتر، بخاطر همین از اونجا خارج شدم و رفتم و توی باغ، دلم بدجوری گرفته بود، آدرین و میخواستم، کاش الان پیشم بود، بیشتر از هر موقعی بهش نیاز داشتم، یه لحظه احساس کردم که یه چیزی روی شونه هام افتاد، برگشتم و دیدم که شنل خودم، بعد از اون یه صدای آشنایی توی گوشم پیچید: اینجایی سر ما میخوری که!!!

صدای غزال بود، بدون اینکه برگردم گفتم: غزال، چرا من انقدر بدبختم؟! الان آدرین کجاست؟! اصلا چرا اینجوری شد؟! بخدا دارم روانی میشم،

شونه هامو با دستاش گرفت و بر گردوندم و توی چشمم زل زد و گفت: الهی فدات شم من، این چه فکرای که میکنی؟! ابا این فکر فقط خودتو داغون میکنی، همین، هر چی که خدا بخواد و قسمت باشه همون میشه، هر چی و که بتونی عوض کنی، قسمت و نمیتونی،

__ آخه این چه قسمتی؟!!

__ ایشالا... که همه چی درست میشه، مطمئن باش، بعدشم تو چرا اینجایی؟!!

__ آخه میگن که زن بیوه، سر سفره نباشه بهتره،

__ مگه تو بیوه ای دیوونه؟!!

__ چه فرقی داره بالاخره که...

__ آنیسا بسه تا کی میخوای، چرت و پرت بگی؟! بیابا بریم، همه منتظرتن، بعدش دستم و گرفت و دوتایی باهم وارد شدیم، وقتی وارد

شدیم، همه داشتن عکس مینداختن و کادوهاشون و میدادن، که دستمو توی کیفم کردم و کادویی که گرفته بودم و برداشتم و به سمتشون رفتم، یه پلاک S بود، با یه پلاک A که S رو گردن و آذین کردم و a رو گردن سامی که باهاشون عکس انداختم و خواستم که بیام، سامی دستمو گرفت و گفت: یه خبر عالی برات دارم،

__چی؟!__

__بفهمی بال در میاری،

__چی؟!__

__تمام عکسای اصلبو گرفتم، یه کاری باهاش کردم، که دیگه ۶ فرسخی تو هم پیداش نمیشه،

__راس میگی؟!__

__دروغم چیه اما یه شرطی داره، اونم اینه که تا آخر شب باید برام بترکونی، وگرنه عکس بی عکس،

__چشم، الهی قربون داداشم بشم من،

__خدانکنه، بعد از گرفتن عکس شام سرو شد و بعد از اون تا ساعت ۱ بزن و برقص بود، انرژیم چند برابر شده بود، خیلی خوشحال بودم، خیلی، بعد از اون عروس و داماد تا خونشون بدرقه کردیم و جهاز آذین دیدیم و بعد از اون عروس و داماد و تنها گذاشتیم و هر کی رفت خونه خودش.

فصل ۱۵

تقریباً یه هفته از عروسی، سامی میگذشت، کلاسم که تموم شد، از همون طرف رفتم کتابخونه، تا چندتا کتابی که میخواستم و بخرم، بعد از اون اومدم خونه، که دیدم مامانم داره مثل ابر بهار گریه میکنه و مژگان هم

داره، بهش آب قند می‌ده، دلم هری ریخت، که مامان با دیدنم، بلند شد و به سمت اومد که گفتم: مامان چی شده؟!

_ اومدی بالاخره، دورت بگردم، چقدر سختی کشیدی توی این مدت؟! چرا به من چیزی نگفتی؟! چرا با من درد و دل نکردی؟! انقدر من غریبم؟! من مامانتم،

_ مامان از چی حرف میزنی؟! من که تو زندگیم مشکلی ندارم، چی شده؟!

_ نمیخواد دیگه، پنهان کنی، من همه چیو میدونم، میدونم که چقدر سختی کشیدی، میدونم که چقدر ضربه کشیدی،

_ چی شده مامان؟! چرا درست حرف نمیزنی؟! کسی بهت چیزی گفته؟!
_ خودم دیدم، قرار نیست کسی چیزی بگه،

_ چی و دیدی؟!

_ احضاریه طلاق،

_ احضاریه طلاق؟!!!!!!!

نفهمیدم چی شد که افتادم، روی مبل بالاخره چیزی که نباید میشد، شد، کار خودشو کرد، آخه چرا الان؟! الان که برای بی گناهییم، مدرک دارم؟! مژگان سعی داشت که بهم آب قند بده، اما از گلوم هیچی پایین، نمیرفت، که گفتم: تاریخش کی؟!

_ هفته دیگه،

_ وای، هفته دیگه؟! چرا انقدر زود؟!

_ نگران هیچی نباش، قربونت برم، برات بهترین وکیل شهر و میگیرم، نمیذارم، آب تو دلت تکون بخوره، توی این مدت انقدر خر بودم، که نفهمیدم، مشکل داری، ولی الان دیگه نمیذارم ضربه بخوری،

_ تا اینجاش از پس مشکلاتم، بر اومدم، از این به بعدش هم میام،

__ چي داري ميگي؟! من مامانتم،

تا ۱ ساعت داشتيم بحث ميکرديم، که اگه بيشتري ميخواندم، از سرم دود بلند ميشد، نتونستم قانعش کنم، بخاطر همين قرار شد که دادگاه و با هم بريم، يه هفته مونده تا دادگاه برام اندازه يه سال گذشت، تا اينکه بالاخره روز دادگاه شد، يه تيبپ مشکي زدم و با مامانم، به سمت دادگاه راه افتاديم، وقتي رسيديم، يه خانم جواني به سمتمون اومد، که ظاهرا وکيلم بود، دلم بدجوري شور ميزد، ۳ تايي وارد دادگاه شديم و احضار پرو نشون دادم، که گفتن، هنوز آدرين نيومده، شايد بهترين خبر عمرم و شنيدم، بهتر از اون اين بودش که ساعت دادگاه ۱ بود و ما تا ظهر منتظر بوديم، که نيومد، مامان به شدت عصباني بود و من توي دلم عروسي، نيشم تا بناگوشم، باز شده بود، اومدم که به سامي زنگ بزنم، که يادم افتاد، رفته ماه عسل وگرنه اولين نفری که بهش زنگ ميزدم، سامي بود، توي راه خونه بوديم، که يه دفعه مامان بي مقدمه گفت: اين ترم دانشگاهت کی تموم ميشه؟!

__ هفته ديگه چطور؟!

__ ميخوايم بريم آمريکا، پيش خالت، ۱۸ سالته يه بار هم هنوز نديديشون،

__ حالا الان چه وقت مسافرت؟!

__ ميخوام حال و هوات عوض بشه، بده؟!

__ مگه حال و هواي من چشه؟!

__ خودت بهتر ميدوني،

__ چرا هميشه دوس داري که نگرانم باشي؟!

__ چون مادرتم، بذار مادر شي ميفهمي،

__ در هر صورت من ۲ هفته اي که کلاس ندارم، آمريکا نميام،

__ نذار کاري که نميخوام بکنم و بکنم،

_ چی کار؟!_

_ یا با من میای امریکا، یا بابات همه چیو میفهمه،

_ مامان؟!_

_ همینه که هس،

اخلاق مامانم بود، همیشه وقتی که از پسم بر نمیومدم، میرفت سراغ بابام، برای همین چاره ای جز قبول کردن نداشتم، چون در هیچ صورتی نمیخواستم که بابام بفهمه.

فصل ۱۶

با تمام اضطراب و استرس هایی که داشتم، ترم اول دانشگاهمو با نمره های عالی گذروندم، دقیقا ۳ روز بعد از دیدن نمره هام، بلیط برای ترکیه داشتیم، بعد از اون لس آنجلس و بعد هم دیلی سیتی، بابا کار داشت و ایران موند، من و مامان هم که همه کارامونو کرده بودیم، که با بدرقه سامی و آذین و بابا و خاله لیلا، بالاخره راهی سفر شدیم، بعد از ۴ روز بالاخره با یه عالمه خستگی سفر رسیدیم، دیلی سیتی، چمدون هامونو تحویل گرفتیم و رفتیم، که مامانم خالم و دید و به سمتش رفتیم، مامان و خالم انقدر که همدیگرو محکم بغل کردن، گفتم که الان دل و رودهاشون میریزه وسط فرودگاه، بعد از مامانم منو که دید بغلم کرد و با تعجب گفت: ماشالا... هزار ماشالا... چقدر بزرگ شدی، چند سالت؟!_

_ مرسی خاله جون، ۱۸

_ آخرین عکسی که ازت دیدم، کلاس پنجم دبستان بودی، اما الان واسه خودت خانمی شدی،

_ مرسی، بعد از یه عالمه قربون صدقه و احوالپرسی و تعارف، به سمت پارکینگ رفتیم و چمدون هامونو داخل صندوق گذاشت و سوار شدیم که گفت: آنی مامانت حسابی اینجارو گشته، اما استراحت که کردی، میریم کل اینجا رو بهت نشون میدم،

_ ممنونم،

_ راستی بگو ببینم، ازدواج کردی؟!

_ ازدواج؟!

_ نه بابا گیسو جان هنوز دخترم مجرده،

_ خیلی هم عالی، چند دقیقه گذشت، که بالاخره رسیدیم، خونشون خیلی قشنگ بود، ندید بدید نبودم، اما عین یه قصر سفید بود، توی فیلم ها، بعد از اون دوتا مرد که کپی هم بودن، منتهی با تفاوت سنی زیاد، به سمتون اومدن، که دوهزاریم افتاد و فهمیدم که پسر و شوهرش، هر جفتشون بغلم کردن که اصلا از این کارشون خوشم نیومد، خوب عادت نداشتم، مثل این بود که یکی توی خیابون بغلت کنه، بعد از اون به همراه خالم و مامانم، وارد یه اتاق بزرگ شدیم که وسایلمون اونجا بود، واقعا اتاق قشنگ و بزرگی بود، که بعد از رفتن خالم، با عصبانیت به مامی نگاه کردم و گفتم: چرا به خاله گفتی که من ازدواج نکردم؟!

_ چون لازم نبود، بفهمه،

_ چرا؟!

_ همین که بهت گفتم،

_ بعدش این چه حرکتی بود که این پسر الدنگ بیشعور کرد؟!

_ چی؟!

_ بغلم کرد، اییییییی،

_ اولاً اون اینجا بزرگ شده و این چیزا براش عادی، ثانیا این که پسر خالت، سامی که هیچ نسبتی باهات نداره، همش بغلت میکنه و بوست میکنه،

_ سامی داداشم!

_ باشه آنی حوصله ندارم، نمیخوای بری حموم؟!

_ شما برو بعد از شما من میرم، بعد از اینکه مامانم رفت حموم، تمام
وسایلمون و گذاشتم داخل کمد‌ها و بعد مامانم اومد، که رفتم حموم، با یه
دوش کاملاً خستگیم در رفت، بعد از اون یه لباس آستین بلند بافتنی
صورتی کمرنگ، با یه شلوار سفید پوشیدم، دیدم که مامان حاضره که
گفتم: بریم؟!

_ کجا؟! اینجوری؟!

_ نگه چشمه؟!

_ صورتت مثل میته،

_ مرسی واقعا، به این خوبی، از توی کشوی یه رژ در آورد، و خودش
برام زد و با هم از اتاق خارج شدیم، وقتی رفتیم پایین، گفتن که خاله
گیسو و فرانس توی حیاطن، رفتیم کنارشون نشستیم، که خاله برامون
قهوه ریخت و گفت: خوب خاله جون، بگو که تو دانشگاه چیخوندی؟!

_ ترم اول، رشته حقوقم،

_ چقدر عالی وکیل نداشتیم، که الان داریم، فرانس هم پزشکی خونده،

_ آها!

_ گیسو؟!

_ جانم؟!

_ فرانس و ادوارد که تا حالا ایران نیومدن، پس چرا فارسیشون انقدر
خوبه؟!

_ زمانی که من و ادوارد ازدواج کردیم، اون به انگلیسی یاد داد منم به
اون فارسی، بعدش هم که فرانس به دنیا اومد، من بهش فارسی یاد دادم
و اونم انگلیسی،

_ مامان کجاست؟!

_ خونه گرفته، استراحت که کردید میبرمتون پیشش،

اینجا مگه زندگی نمیکرد؟!_

چرا، ولی گفت که راحت تره تنها،

آهان، بعد از خوردن قهوه، با مامان یه خورده استراحت کردیم، بعد از اون کارامونو کردیم و با خاله گیسو به سمت خونه مامان بزرگم راه افتادیم، مامان بزرگم وقتی مارو دید، شروع کرد به گله کردن، که چرا خودش نیومده و منو نستورده، تا آخر شب خونه مامان بزرگم، بودیم که دیگه بهش میگفتم ملیح جون، تقریباً تا ساعت ۱۲ اونجا بودیم و بعد از اون به خونه خاله برگشتیم،

۲ هفته ای از اومدنمون، به امریکا می گذشت، هر روز تا آخر شب بیرون بودیم و خالم نصف اونجا رو بهمون نشون داده بود، برای همه دوسام سوغاتی گرفته بودم و هر باری که میرفتم، خرید غیر ممکن بود، که برای آدرین چیزی نخرم، تو کل این ۲ هفته ساعت های خوبی گذروندم، به غیر از زمان هایی که فرانس سعی میکرد، بهم نزدیک بشه، ازش متنفر بودم.

توی اتاق نشسته بودم و داشتم موهامو شونه میکردم، که یه دفعه در اتاق خورد و خاله گیسو وارد اتاق شد،

مزاحم که نیستم؟!_

نه خاله جون این چه حرفیه؟!_

راستش یه کاری باهات داشتم،

جانم؟!_

میخواستم، بگم که ۳ روز دیگه، مهمونی،

به چه مناسبت؟!_

هر ماه یکی از اعضای شرکت، ادوارد، یه شب و مهمونی میگیرن که ۳ روز دیگه هم نوبت ادوارد،

__باشه باشه حتما،

۳روز خیلی سریع گذشت و روز مهمونی فرا رسید،رفتم حموم که آرایشگر مخصوص خالم اومد و برام موهامو درست کرد و بعد از اون هم آرایشم کرد،که از زیر دستش اومدم بیرون و خودم و دیدم،خوشگل یا زشت شدنم،برام مهم نبود،چون آدرین نبود،بعد از اون لباسمو عوض کردم و به همراه مامان از اتاق خارج شدیم،وقتی رفتیم پایین،یه عالمه آدم اومده بودن که هیچکدومشون و نمیشناختم،صدای آهنگ زیاد و همه داشتن با مشروب از خودشون پذیرایی میکردن، تنها کسی که توی اون جمع میشناختم،فرانسیس بود،که داشت با چندتا دختر دورش، لاس میزد،دخترای خوشگلی بودن،اما اصلا لوند و خواستنی نبودن،فرانس با دیدنم،به دخترا یه چیزی گفت و با دوتا جام مشروب به سمتم اومد،به سمتم گرفت و گفت:افتخار میدی؟!!

__برو فرانس،

__ای جونم،داری واسم کلاس میذاری؟!بعد از اون بازومو گرفت، که گفتم:ولم کن،بعد از اون بدون هیچ حرف دیگه ای از سالن خارج شدم،همه کسایی که اونجا بودن،مست بودن و کارایی که میکردن،که برام غیر تحمل بود،دلم آدرین میخواست،۵ماه بود که ندیده بودمش، دلم بغلشو میخواست،صداشو،حرف زدنشو،همه چی،حتی غر زدن و دعوا کردنش،توی رویای خودم با آدرین بودم که یه مزاحم اومد و گند زد به همش،

__چه خانم خوشگلی،فکر نمیکردم که توی این لباس اینقدر خوشگل بشی، چرا اومدی بیرون عشقم؟!!

صدای فرانس بود،سعی کردم که خودم و کنترل کنم و گفتم: خواهشا تنهام بذار،

انگار که صدامو نشنید، فصلش • اسانت هم باهام نبود، مست مست بود، چون با هرزگی تمام به لبام نگاه میکرد و گفت: ای جونم، چه لبایی داری!!! بدجوری آدم دلش میخواد،

_ خفه شو مرتیکه، هرزه، بعدش با هر چی که جون داشتم، پرتش کردم، روی زمین و خیلی سریع وارد سالن شدم، هر کسی پی خوش گذرونی خودش بود، که خیلی سریع رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم و شروع کردم، به گریه کردن، دلم واسه خونه خودمون، اتاقم، تختم، آدرینم تنگ شده بود، توی فکرهای خودم غرق بودم، که گوشیم زنگ خورد، با دیدن عکس سامی یه لبخند روی لبم اومد و جواب دادم: سلام،

_ سلام، چطوری؟!!

_ مرسی، تو چطوری؟!!

_ منم خوبم،

_ خاله لیلا و آدین چطورن؟!!

_ اونا هم خوبن سلام میرسونن،

_ زندگی دونفره خوبه؟!!

_ عالیه، مخصوصا با آدین،

_ آها،

_ تو چی خوش میگذره؟!!

_ اااااا، اومدم بگم آره که بغضم ترکید، که گفت: چی شده؟! چرا گریه میکنی؟!!

_ میخوام برگردم، خیلی دلم تنگه،

_ خوب چرا گریه میکنی دیوونه،

__بابا خیلی غریب اینجا،

__عزیزمی، گریه نکن یه کاریش میکنم،

__باشه داداشی من برم کاری نداری؟!

__نه عزیزم خدافظ،

__خدافظ، بعد از قطع کردن تلفن با اشک و گریه بالاخره خوابم برد، صبح به محض بیدار شدنم از خواب مامان شروع کرد به غرغر کردن که چرا دیشب انقدر زود اوادم بالا، دلم از همه چی مخصوصا غربت گرفته بود، که حرف مامان هم یه تلنگر بود و زدم زیر گریه و گفتم، که میخوام برگردم ایران، مامانم با دیدن حالم خیلی سریع قبول کرد و قرار شد که بلیط بگیره، شب همون روز بهم گفت که واسه هفته دیگه، خیلی خوشحال شدم، توی این یه هفته، بیشتر وقتها خونه ملیح جون بودم و افسوس میخوردم که زودتر نیومدم، روز برگشتمون به ایران رسید، همه وسایلمون و جمع کردیم و به همراه کل خانواده، رفتیم فرودگاه، از همه بابت به غیر از ملیح جون از برگشتمون خوشحال بودم، چون واقعا برام غیر قابل تحمل شده بود.

بعد از ۴ روز بالاخره رسیدیم، ایران خیلی خیلی خوشحال بودم، حالا فهمیدم غربت یعنی چی، وقتی رسیدیم ساعت ۵/۲ بود و کسی به استقبالمون نیومده بود، چون که کسی خبر نداشت که ما ایرانیم، چمدون هامونو تحویل گرفتیم و با یه آژانس به سمت خونه راه افتادیم، بابا هم وقتی دیدمون با خوشحالی و تعجب ازمون استقبال کرد، همه وسایلمون رو برداشتم و شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم، لباسهامو عوض کردم و به محض رفتنم توی تخت خواب، خوابم برد.

فصل ۱۷

با احساس بر خورد نور خورشید، چشمامو باز کردم، ساعت ۱۰ بود، رفتم حموم و به این نتیجه رسیدم که هیچ جا خونه خود آدم نمیشه، بعد

از اون، لباس هامو عوض کردم و رفتم سراغ چمدون ها، اول از همه سوغاتی های آدرین و توی کمدم قائم کردم و بعد از اون، سوغاتی هایی که واسه بقیه خریده بودم و کنار اتاقم گذاشتم و تمام لباس هامم، دادم به مژگان تا برام بشوره، بعد از اون رفتم پایین که دیدم، خاله لیلا و سامی و آذین اومدن، که همشون محکم بغل کردم، خیلی دلم براشون تنگ شده بود، بعد از اونا غزال و کیاوش و دوسای مدرسم اومدن، دلم واسه اونا هم خیلی تنگ شده بود، تا آخر شب پیش هم بودیم که شام خوردیم و سوغاتی هاشون و دادم، که ظاهرا هم خوششون اومده بود، بعد از اون از همدیگه خداحافظی کردیم و هر کی هم رفت خونه خودش،

صبح که از خواب بلند شدم، کارامو کردم و دقیقا همون تپپی که پارسال روز ولن زده بودم و زدم، آخه روز ولنتاین بود، با این تفاوت که آدرین نبود، به مامان گفتم که با غزال میرم بیرون، اونم هیچ مخالفتی نکرد، بعد از اون به سمت یه پاساژ رفتم، دیوونه شده بودم میخواستم واسه عشق نداشتم، کادو بخرم، یه کراوات سفید و مشکی با یه پیرهن سفید خریدم و داخل یه جعبه گذاشتم و بعد از اون به سمت کافی شاپه که پارسال رفته بودیم، راه افتادم، دعا کردم، که آدرین هم اونجا باشه اما نبود، تعداد زیادی پسر و دختر نشسته بودن، اما جایی که پارسال نشسته بودیم، خالی بود، رفتم نشستم و به یاد پارسال، همون سفارشی که اونروز دادیم و دادم، کادورو روی میز گذاشتم و به جای خالی آدرین خیره شدم، کاش بود، کاشکی الان در و باز میکرد، کاشکی تموم میشد، کاشکی اندازه ای که عاشقشم، عاشقم بود، کاشکی، با آوردن سفارشم به دوتا فنجون نگاه کردم و حالم بدتر و دلتنگ تر شدم و بعد از اون خیلی سریع. از اونجا خارج شدم و سوار ماشینم شدم و سرمو گذاشتم روی فرمون و شروع کردم به گریه کردن، خیلی بدبختم، خیلی، فقط آدرین و میخوام، فقط خودش میتونه آرومم، کنه، با گریه ماشینمو روشن کردم و به سمت خونه راه افتادم، وقتی که رسیدم، اشکامو پاک کردم و وارد خونه شدم، که سامی و آذین اونجا بودن، که بعد از سلام کردن، گفتم که

خستم و رفتم توی اتاقم که توی رحت خوابم شیرجه زدم و هق هقم دوباره شروع شد، احساس نوازشی روی کمرم احساس کردم، آذین بود که گفت: چی شده عزیزم؟! سرمو بلند کردم و گفتم: هیچی، دلم گرفته،
_ آها، خیلی به پر و پات نمیپنجم اما، پاشو دست و صورتت و بشور
بریم پایین،
_ آخه...

_ گفتم، برو صورتتو بشور، صورتت و شستم و با هم دیگه رفتیم پایین که
سامی گفت: چه عجب او مدین.

_ مامان کجا بودی؟!!

_ گفتم که با غزال بودم،

_ آها،

_ آنی؟!!

_ جونم داداشی؟!!

_ میای بریم شمال؟!!

_ شمال؟!!

_ او هووم، با آذین میخواستیم بریم، گفتیم که تو هم بیای،

_ شما ها سر خر میخواین چیکار؟! دو تایی برین عشق و حال دیگه،

_ یعنی نمیای؟!!

_ سامی بگما، اگه آنی نیاد منم نمیام،

_ یعنی من تنهایی برم؟!!

_ نه یعنی آنی و راضی کن،

_ آنی خوب باهاشون برو دیگه،

_ مامان چی میگی؟! یه هفته نیس که اومدم از مسافرت، تازه دانشگاهم شروع شده،

_ شروع شده خبر نداری، ۸ جلسش هم گذشته،

_ ای وای، اما مهم نیس، گواهی میگیرم،

_ خوب حالا نرو این ترم و چی میشه؟! اییا بریم دیگه خوش میگذره،

_ بیخیال شید دیگه،

_ نیای دیگه نه من نه تو،

اصلا حوصله نداشتم اما خوب دیگه، مجبور شدم که قبول کنم و قرار شد که فردا صبح راه بیوفتیم، همه وسایل هامو جمع کردم و صبح زود بلند شدم و کارامو کردم، اصلا حوصله نداشتم اما ناراحت میشدن نمیرفتم، ساعت ۷ سامی اومد دنبالم که از مامی و ددی خدافظی کردم و رفتم، بعد از سلام کردن با آذین و سامی سرمو به پشتم تکیه دادم و خوابیدم، وقتی بلند شدم، ساعت ۹ بود که دیدم آذین هم خوابه،

_ ساعت خواب،

_ مسی، کجاییم؟!

_ جاده، خیلی شلوغه،

_ پا قدم منه دیگه،

_ دیوونه، چند دقیقه بعد رسیدیم، یه رستوران که ۳ تایی پیاده شدیم و صبحونرو خوردیم و بعد از اون راه افتادیم، وقتی که نگاه ها و حرف های آذین و سامی میشنیدم، خیلی حسودیم میشد، کاش الان با آدرین شمال بودم، کاش،

ساعت تقریبا ۵ بود که رسیدیم، ویلای داداش آذین بودیم، خیلی با صفا بود، سامی و آذین وسایلشون و یه اتاق گذاشتن و منم یه اتاق نزدیک اتاق اونا گذاشتم، پنجره های اتاق روبه دریا بود و تا دریا ۱۰ قدم هم

فاصله نبود، در هر شرایطی که بودم دریا بهم آرامش میداد، لباسمو عوض کردم و از بالکن اتاق خارج شدم و به سمت دریا رفتم، با خنکی میوزید و سردم شده بود، اما بازم و ایسادم و شروع کردم به بحث های بی مورد با خودم،

__ وای یعنی الان داره چیکار میکنه؟!!

__ به تو چه انقدر براش بی ارزش بودی که باهات اونجوری حرف زد
دیگه دوست نداره،

__ اگه نداشت دادگاه میومد،

__ کار براش شاید پیش اومده،

__ چرا دوباره احضاریه نفرستاد؟!!

__ شاید پیش نیومده؟!!

__ چرا بیمارستان اومد؟!!

__ اتفاقی بود، شاید، وای خدا، فقط خودت میتونی که خلاصم کنی، دارم از این فکرای بیهوده خل میشم، به خودم که اومدم ساعت ۸ بود و داشتم از سرما میلرزیدم، که وارد ویلا شدم، که دیدم آذین و سامی توی حال خودشونن، که رفتم توی اتاق و یه خورده خوابیدم و بعد از اون سامی اومد و گفت که میخوایم بریم بیرون، لباسم و عوض کردم و به همراه همدیگه رفتیم، هوا خیلی سرد بود و شیشه ها رو بخار گرفته بود، شاممونو توی یه رستوران خوب به همراه همدیگه خوردیم، بعد از اون به پیشنهاد آذین با وجود هوای سرد، قرار شد که بریم ساحل، خیلی جالب بود با اینکه هوا سرد بود، اما آدم های زیادی اونجا بودن، روی شن ها نشستیم و به دریا خیره شدیم، که یه صدای آشنا گوشم و نوازش کرد، یه تن غمگین، یه صدای ساز که باهش دنیامو ساختم، جرات برگشتن نداشتم، اما میدونستم، که خودشه که با شنیدن صداش اشکام اومدن پایین و مطمئن شدم که خودش:

حرف از تو شد،
جلو چشمام دیدم تموم اون روزارو
دستم رو شد
گریم گرفت و
دوباره رفتم تو فکر تو
دستم رو شد
آخه قول داده بودم که
به تو فکر نکنم
دیگه هیچ آهنگ غمگینی
اثر نزاره رو من
به تو قول داده بودم،
با تنهایی سر نکنم
زندگیمو از این
بدتر نکنم
زود رفت
هرچی بینمون بود رفت
عشقمون رفت
چه آسون رفت
زود رفت
هرچی بینمون بود رفت
عشقمون رفت

چه آسون رفت

دیگه طاقت نداشتم که فقط صداشو بشنوم، از همه چی حتی غرورم هم گذشته بودم، اون دنیام بود، زندگیم بود، آدم یا باید عاشق باشه، یا مغرور، اگه جفتش باشی نابود میشی، بلند شدم و اومدم که به سمتش برم، آذین دستم و گرفت و مانع شد،

_ آذین آذین، بخدا خودشه، صدای گیتار اونه، صدای خودشه، من میشناسم،

_ میدونم عزیزم، اما تو نباید بری،

_ چقدر صبر کنم؟! هان؟! ۶ ماه شد، ۶ ماه، مگه من چند سالمه که بخوام توی این سن بیوه شم؟! هان؟! من هنوز ۲۰ سالم هم نشده، تنها دلخوشیم این بوده که هنوز اسمش توی شناسنامه، هنوز شوهرمه، هنوز زنشم، هنوز...

نتونستم ادامه بدم و گریم، اوج گرفت، سرمو گذاشتم روی شونه های آذین و بی صدا هق هق میکردم، آذین میتونستم فقط از پشت ببینم، صورتش معلوم نبود، خیلی لاغر شده بود و یه تیشرت مشکی تنش بود، مردم دورش جمع شده بودن و با تحسین نگاهش میکردن، به تك تکشون حسودیم، شد، انقدر راحت میتونستن که نگاهش کنن، اونوقت من ۶ ماه که توی حسرت دیدنش، خدایا چرا؟! اشکامو پاک کردم و اومدم برم به سمتش که جفتشون مانع شدن،

_ بابا چیکارم دارید؟! هیچ کدومتون درکم نمیکنید، میخوام برم پیشش،

_ میخوای بری پیشش چی بگی؟! بگی دوسم داشته باش؟! طلاقم نده؟! اتهام نذار؟! آره اینارو میخوای بگی؟! اگه نه بهت بگه چی؟! هان؟! دیگه ازت چی میمونه؟! جز یه غرور شکسته و عذاب وجدان!؟

_ نمیخوام برم بهش اینارو بگم، فقط میخوام ببینمش همین، دلم بخدا کبابه، موقعی که آذین رفت کانادا رو یادته؟! داغون شدی، اما بعد از یه مدت برات عادی شد، مگه نه؟! تو از آذین کیلومتر ها فاصله داشتی، اما من چی؟! من چی که فاصلم باهش ۱۰ قدم هم نیس؟! این حق منه که توی حسرتش بسوزم؟! سرمو گرفت و توی سینش فشار داد، آرامش محض بود، آرامشی که توی بغل سامی داشتم و هیچ کجای دنیا تجربه نکرده بودم، یه دل سیر گریه کردم و بعد از اون وسایلمون و جمع کردیم و به سمت ماشین رفتیم، که هرچی با چشمم، دنبالش گشتم، ندیدمش، سوار ماشین شدم و تا ویلا بی صدا گریه میکردم، وقتی رسیدیم، بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم و گریمو دوباره شروع کردم، فقط به آدرین فکر میکردم، اینکه چقدر لاغر شده بود، اینکه چرا مشکی تنش بود، سرما نخوره با اون لباس، و اای خدا این چه سر در گمی که درگیرشم، خدا چرا صدامو نمیشنوی؟! انقدر که به آدرین فکر کردم، بالاخره خوابم برد،

وقتی از خواب بلند شدم، صبح بود و هوا روشن، همه بدنم کرخ شده بود و مدام عطسه و سرفه میکردم، اومدم که بلند شم، اما نتونستم، جونی توی بدنم نبود، چشمامو بستم که دوباره بخوابم، اما سرم هم به شدت درد میکرد، اومدم که آذین و صدا کنم، اما صدام هم حتی در نمی اومد، چند دقیقه بعد آذین در و باز کرد و با دیدن، چشمای بازم گفت: سلام عزیزم، بهتری؟!! دیشب خوب خوابیدی؟! اومدم که جوابشو بدم اما نتونستم، اومدم سمتم و گفت: آنی چی شده؟! بعد از اون دستشو روی پیشونیم گذاشت با تعجب گفت: تو که مثل تنور داغی، رنگت هم که مثل گچ دیواره، چی شده دورت بگردم؟! چرا اینطوری شدی؟! پتورو بیشتر روم کشید و رفت سامی و صدا کرد، که اونم گفت باید ببرم، بیمارستان، بعدش به کمک آذین لباسمو عوض کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم، وقتی رسیدم، پیاده شدم و وارد اورژانس شدیم و بعد

از معاینم، بهم یه سرم وصل کردن و خوابم برد، وقتی که بلند شدم، حالم بهتر شده بود و آذین هم بالای سرم بود،

__حالت خوبه؟! بهتری؟!!

__آره، خوبم،

__این چه کاریه که یاخودت کردی؟! دکتر گفت اگه دیرتر می آوردیمت، ممکن بود که تشنج بگیری، بعدشم گفته که همش عصبیه،

__کی میریم خونه؟!!

__سامی رفته برگه ترخیصتو بگیره، الان میاد،

__بهتری؟!!

__آره خوبم، برگه ترخیصو گرفتی؟!!

__آره، ولی باید صبر کنی تا سرمت تموم بشه، اصلا حوصله نداشتم ولی مجبور بودم که صبر کنم، سرم که تموم شد، لباسمو عوض کردم و سوار ماشین سامی شدم، که دارو هامو برام گرفت و رفتیم ویلا، یه لباس راحتی گرم پوشیدم و قرص ها و شربت هامم آذین بهم داد که خوابیدم، آذین ظهر برام یه سوپ خوشمزه درست کرد، که با اشتیاق کامل خوردم،

۳روز از بیماریم گذشت و عفونت از بدنم کاملا خارج شده بود، قرص ها و شربت ها واقعا کار ساز بود، بعد از شب اول که رفتیم بیرون، دیگه جایی نرفتیم، مسافرت اونارو هم کوفتشون کردم، شب چهارم بود که همه کارامونو کردیم و وسایل هامونو جمع کردیم و به سمت تهران حرکت کردیم، تقریبا ۸ساعت توی راه بودیم، که بالاخره ساعت ۷صبح رسیدیم تهران، از شون بابت همه چی تشکر کردم و از اینکه شمالشون و خراب کردم، معذرت خواهی کردم و از ماشین پیاده شدم و وارد خونمون شدم.

حال و هوای عید همه جارو گرفته بود، آدمی نبودم که از خرید عید بگذرم، اما هیچ شوقی نداشتم و چیزایی هم گرفته بودم، به اصرار آذین و غزال بود، بابام هنوز چیزی در مورد، من و آدرین و جدایی و احضاریه نمیدونست، انقدر هم که سرش شلوغ بود، شك هم نکرده بود، فقط میگفت که هر چی که صلاح، خونمون یه خونه تکونی حسابی شده بود و همه چی نو شده بود، تنها چیزی که اذیتم میکرد، این بود که عید قرار خاله گیسو و ادوارد و فرانسیس و ملیح جون، به ایران بیان، ۲۷ ام اسفند ماه بود، سامی و آذین رفته بودن ترکیه، غزال و کیاوش هم که درگیر کارای عروسیشون بودن، ۲۵ فروردین عروسیشون بود، ظهر بود که کارامونو کردیم و رفتیم فرودگاه ۱ ساعت بعد از اینکه رسیدیم، پروازشون نشست، همه خاله گیسو و ملیح جون، خیلی با ذوق اشتیاق بغل کردم، بعد از اون به سمت خونه راه افتادیم، یه اتاق بغل اتاق خودم و برای ملیح جون آماده کردیم و بعد از اون شام و در کنار همدیگه خوردیم و قرار شد، که از فردا کل تهران به ادوارد و فرانسیس نشون بدیم،

فرانسیس خیلی سعی میکرد که بهم نزدیک بشه، اما هر بار با یه بهانه ای ازش دور میشدم، به هیچ وجه مایل به برقراری ارتباط باهاش نداشتم، هر روز عید با خاله یه جا میرفتیم، که فرانس بیشتر از دفعه های قبل روی مخم میرفت، روز ۱۵ فروردین شد و روز برگشت خاله به امریکا، قرار بود که ملیح جون بمونه، به سمت فرودگاه راه افتادیم، اما برام یه چیزی عجیب بود، اونم اینکه فقط خاله و ادوارد ازمون خدافظی کردن و فرانس هیچ چیزی نگفت، وقتی که از مامان پرسیدم، متوجه شدم، که قرار به همراه ملیح جون بمونه، بدبختی بیشتر از این؟!!

خیلی سریع روز عروسی غزال شد، تری اون لباس عین عروسك ها شده بود، توی كل عروسی نداشتم حتی بهم نزدیک چه برسه به این بخواد بهم دست بزنه، عروسی تموم شد و همه غزال و کیا و راهی خونشون کردن و براشون آرزوی خوشبختی کردن،

یه هفته از عروسی غزال گذشت و فرانس هنوز ایران بود، توی اتاقم نشسته بودم، که یه دفعه در اتاقم خورد: بله؟!

_ میتونم پیام تو؟! فرانس بود،

_ آره بیا، وقتی که وارد اتاقم شد، اومد و روی تختم کنارم نشست و گفت: میشه یه خواهشی ازت بکنم؟!

_ بفرمایید؟!

_ می خواستم، ازت واسه شام امشب دعوت کنم که بریم بیرون،

_ چی؟! من و تو شام بریم بیرون؟! اصلا به هیچ وجه،

_ یه شام دیگه، لطفا،

_ حالا مثلا قبول کردم، تو که منو نمیتونی ببری من باید ببرمت،

_ چرا؟!

_ تو جایی و اینجا بلدی؟!

_ نگران نباش یه جا خوب میبرمت،

_ تو که یه بارم ایران نیومدی منو چه جوری میخوای یه جای خوب

ببری؟!

_ ایران نیومدم ولی دوست ایرانی که دارم،

در هر صورت من نمیام،

_ یه شام دیگه، لطفا ازت خواهش میکنم، فقط میخوام باهات حرف بزنم،

_ ولی...

_ ولی و اما دیگه نداره، ساعت ۸ من آمادم، بعدش بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق خارج شد، اصلا دلم نمیخواست ولی خوب یه شام بود دیگه، نمیخوردم که، لباسمو عوض کردم و سرتاپا سیاه پوشیدم، هیچی هم آرایش نکردم، قیافه خودم و وقتی تو آینه دیدم، کپ کردم، هیکل و صورتم خیلی لاغر شده بود، یه خنده فیک روی لبم آوردم و رفتم پایین از مامان و بابا خدافظی کردم، که دیدم سوار ماشین مامانم شده پسره پرو، سوار که شدم، ازم بابت اینکه اومدم تشکر کرد و راه افتاد، تودلم داشتم به این فکر میکردم، که مسیر و بلد نباشه و بهش بخندم، چه حالی میده،

_ خودت میدونی میخوای کجا بری؟!!

_ صبر داشته باش، خودم و توی مسیر آشنا دیدم، که بعد از چند دقیقه جلوی طاووس و ایساد، وای خدا اینجارو از کجا بلد بودم، کاش اصلا نیومده بودم، وای خدا چیکار کنم؟!!

_ نمی شه بریم یه جا دیگه؟!!

_ چرا یه جادیگه؟! اینجا واسه دوستم،

_ خوب من میبرمت یه جای خوب، ولی اینجا نه،

_ چرا؟!!

_ همینجوری،

_ پس اگه همینجوری، پیاده شو، مجبور شدم، بخاطر همین پیاده شدم، با دیدن طاووس همه روزهای خوبمون برام توی ذهنم تداعی شد، چقدر خاطره داشتیم، خنده هامون، تولدامون، ای خدا،

_ کجایی؟!!

_ چی؟! همینجام،

_ چی میخوری؟!!

هر چی برای خودت سفارش دادی، برای منم بگیر، غرق خاطرات خوبمون بودم، که یه لحظه احساس کردم، قلبم وایساده، وای خدا من آره خودش، بود، آدرین بود که روی تخت همیشگیمون نشسته بود، مثل ۲ ماه پیش توی شمال، مشکی شده بود و از اون موقع خیلی لاغر تر شده بود، ریش هاشم در اومده بود، به خودم که اوادم دیدم که دارم با نگاهم میخورمش، که سنگینی نگاهمو که احساس کرد، نگام کرد، الان دیگه جفتمون به هم بی وقفه نگاه میکردیم، که آدرین با چرخوندن نگاهش فرانسیس و یه لبخند کج زد و از جاش بلند شد، وای خدا الان چه فکری میکنه، نه نه، من هنوز خانم اونم، اون هنوز شوهرم، زندگیمه، بدون حرفی از جام بلند شدم و دنبالش رفتم، فقط خدا خدا میکردم که وایسه، وقتی به در خروجی رسیدم، دیدم که آدرین وایساده و یه سیگار لای انگشتش و داره میکشه، اون که نمیداشت من قلیون بکشم، حالا خودش داره سیگار میکشه،

__ قبلنا از سیگار بدت میومد،

__ قبلنا چیزایی داشتم، که الان ندارم.

بعدش بدون اینکه حتی نگاهم کنه، سیگار شو زیر پاهاش له کرد و سوار ماشینش شد، نباید میذاشتم بره، باهاش حرف داشتم، بخاطر همین به سمتش دویدم، که پاشو روی گاز گذاشت و رفت، با تمام سرعت توی جاده دنبالش میدویدم، اما بهش نرسیدم و همونجا وسط جاده، روی دوتا زانوم نشستم و گریه میکردم و از خدا کمک میخواستم، اما نه انگار که خدا راضیه به حال الانم، وای خدا نکنه که آدرین فکر کنه، دارم ازدواج میکنم، نه خدا، خواهش میکنم، احساس کردم که یه ماشین جلوی پام ترمز کرد، که دیدم فرانس، علی رغم میل باطنیم، زیر بازومو گرفت و سوار ماشینم کرد، تو کل مسیر سعی داشت که ازم بپرسه که اون پسر کی بود، اما هیچی نگفتم و خواستم ازش که با مامان در این مورد، صحبت نکنه، وقتی رسیدم خونه، بدون هیچ حرفی، وارد اتاقم شدم و شروع کردم، به گریه کردن، دست خودم نبود، فقط آدرین و میخواستم، آدرینم که

از سیگار بدش میومد، پس چرا داشت، اونجوری میکشید، چرا انقدر لاغر شده، ریش هاش چرا بلند شده بود؟! خدای خدا، این چه مخمسه ای که گیرش افتادم؟! ای کاش سامی الان پیشم بود، چون بدجوری دلم میخواد که با یکی درودل کنم.

فصل ۱۹

یک هفته از رفتن، ملیح جون و فرانس میگذشت، نیمه اردیبهشت بود و داشتم، جزوه ها و کتابهای دانشگاهمو مرتب میکردم، که دیدم در اتاقم باز شد و آذین اومد تو، از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم: به به، عروس خانم، چه عجب تشریف آوردین،

__ سلام عشقم، چطوری؟!!

__ مرسی تو چطوری؟!!

__ عالی،

__ چیزی شده؟!!

__ چطور؟!!

__ آخه انگار خیلی خوشحالی،

__ آره یه اتفاقی افتاده که نمیدونم، چه جوری بگم،

__ چی شده؟!!

__ آخه نمیدونم چه جوری بگم،

__ خوب بگو دیگه جونمو بالا آوردی،

__ راستش من، من...!

__ تو چی حامله ای؟!!

__ او هوم،

__ وای ای آخ جون حاملس، وای باورم نمیشه، هورااااااااااااا

_ دادنزن آبرومو بردی،

_ مگه هرکی که حاملس آبروش میره؟!!

_ آخه ما هنوز یه سال هم نیست که عروسی کردیم،

_ خوب بعضی ها تو ماه اول میشن، تو که خوبی، راستی سامی میدونه؟!!

_ نه، وقتی که جواب آزمایش و گرفتم، بلافاصله او مدم اینجا،

_ ای جان قیافش دیدنیه، بفهمه داره بابا میشه،

_ وای چه جوری بهش بگم؟!!

_ تو لازم نیس بگی، من خودم میگم، الان پاشو باید بریم براش، یه عالمه

چیز بگیریم، بعدش لباسهامونو پوشیدیم و رفتیم پایین، که مامان

داشت، کتاب میخوند، که با دیدنمون گفت: کجا به سلامتی؟!!

_ داریم میریم خرید،

_ خرید چی؟! به چه مناسبت؟! او مدم جوابشو بدم که آذین حالش بد شد و

به سمت دستشویی رفت، که جفتمون به دنبالش رفتیم، که گفت، خوبم، بعد

از اون مامانم گفت: آذین؟! خاله چی شده؟! مسموم شدی؟!!

یه خورده سرخ شد که گفتم: مامان آذین داره مامان میشه،

_ ای جوووونم، عزیزم مبارک، بعدش آذین و بغل کرد و بهش تبریک

گفت، بعد از اون سوار ماشینم شدیم و به سمت فروشگاه راه افتادیم، یه

عالمه لباس های خوشگل خریدیم و یه عالمه سر هر کدومش ذوق

میکردیم، خیلی خوشگل و با مزه بودن، نهارمون و بیرون خوردیم و تو

راه خونه بودیم، که سامی زنگ زد: سلام عشقم.

_ مرسی، تو خوبی؟!!

_ نه خونه نیستم،

_ خونه خاله گیلدام،

_ آره دیگه توهم شب بیا اینجا،

_ باشه عشقم، بابای.

_ چی گفت؟!

_ شب میاد خونه شما،

_ وای قیافش دیدنیه،

_ آره اما خجالت میکشم،

_ دیوونه، وقتی رسیدیم خونه، یه خورده با آذین حرف زدیم و خوابمون برد، وقتی از خواب بلند شدیم، لباس هامون و عوض کردیم و یه خورده هم آرایش کردیم، رفتیم پایین که سامی هنوز نیومده بود، که نیم ساعت بعد اومد و شام و در کنار همدیگه خوردیم، که دوباره حال آذین بد شد و خبر خوب و به سامی دادیم، از خوشحالی توی پوست خودش نمیگنجید، کاش من جای اون بودم، کاش الان آذین اینجا بود، اما دیگه غیر ممکن، من و با فرانس دیده، معلوم نیس که چه فکرایه که نکرده، تا آخر شب با فکر آذین گذشت، اما خوب در کل شب خوبی بود.

فصل ۲۰

روزا رد میشدن و من هر روز از روز قبل دلتنگ تر میشدم، ماه هفتم بارداری آذین بود و سونوگرافی ها نشون میداد که بچه پسره، لباس هامو عوض کردم و به سمت خونشون راه افتادم،

_ به به، سلام مامان و بابا کوچولو،

سامی_ سلام عمه کوچولو،

آذین_ سلام خوش اومدی،

_ مرسی،

_ سامی بفرما آنیسا هم اومد، برو نگران من نباش دیگه تنها نیستم، برو به کارت برس،

_ آره راس میگه من پیششم، برو به کارت برس، سامی که معلوم بود، کار داره، از جفتمون تشکر کرد و رفت،

_ وای آذین لحظه شماری میکنم، تا این فسقلی بیاد،

_ فقط ۲ ماه دیگه،

_ وای نمیدونی که چقدر خوشحالم، تخت و کمدشو کی میارن؟!

_ امروز،

_ پس چرا گفתי سامی بره؟!

_ کار داشت آخه، بعدشم اونا خودشون نصب میکنن،

_ آها، بعد از اون به غزال و مامان و خاله لیلا زنگ زدم، که بیان و برای چیدمان وسایل بهمون کمک کنن، در کنار همدیگه نهار خوشمزه ای که خاله لیلا درست کرده بود و خوردیم، که بعد از نهار تخت و کمد و آوردن، که بعد از نصبش رفتن و به سلیقه آذین چیندیمش و نداشتیم که دست به سیاه و سفید بزنه، خیلی خوشگل شده بود، یه اتاق سبز و سفید با یه عالمه اسباب بازی های رنگاوارنگ عالی شده بود، مردها شب اومدن و یه شب فوقالعاده رو گذروندیم، آخر شب بود که داشتم از آذین خدافظی میکردم، که سامی صدام کرد و گفت: یه لحظه میای باهات کار دارم،

_ چی شده؟!

_ نه به اون موقع که اینقدر این در و اون در میزدی، تا عکسارو پیدا کنی، نه به الان،

_ کدوم عکسا؟!

_ نگو که یادت رفته،

_ آهان دیگه مهم نیست،

من به اینکه مهم هست یا نیست کاری ندارم، صبر کن، بعدش رفت
توی اتاقش و با یه پاکت برگشت و به سمت گرفت، پاکت و ازش گرفتم
و خدافظی کردم و رفتم، خونه، تا صبح داشتم به آدرین فکر میکردم، به
این که اگه دوسم نداره، چرا سیگاری شده؟! چرا انقدر لاغر شده؟! چرا
ریشهایش انقدر بلند شده؟! یعنی به خاطر کس دیگس؟! نه نه غیر
ممکن، بالاخره بعد از یه عالمه کلنجار با خودم، احساسم و به غرورم
ترجیح دادم و تصمیم گرفتم که بی گناهیمو ثابت کنم، لباسمو عوض
کردم و به سمت خونه ای که با آدرینا و مامانش رفته بودیم، راه
افتادم، وارد برج که شدم اومدم که به سمت آسانسور برم، که سرایدار
اونجا صدام کرد: خانم کجا؟! با کدوم واحد کار دارید؟!!

سلام،

سلام، بفرمایید،

با آقای شکوهی کار دارم،

خودشون یا مستاجرشون؟!!

خودشون،

یک سال و خورده ای میشه که این جارو اجاره دادن، خودشونم رفتن
خارج،

خارج؟!!

بله، اصلا من اینارو براچی به شما میگم؟! شما کی هستید؟!!

بدون اینکه جوابشو بدم، از اونجا خارج شدم، غیر ممکن بود، که آدرین
ایران نباشه، خودم دیدمش، نا امید شدم، اما کنار نکشیدم، به سمت خونه
ای که فردای عقدمون رفتیم، راه افتادم، وقتی که رسیدم یاد و خاطره
اون روزا برام زنده شد، چقدر خوب بود اگه اینجا بود، چقدر اون روز
خوش گذشت، ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم، هوا تاریک شده
بود، بارون نم نم میبارید، از ماشین پیاده شدم، اما نمیتونستم از پله ها برم

بالا، پاهام و انگار که بهش پا بند زده بودن، بارون شدید شده بود و داشتم از سرما میلرزیدم، روی پله همونجا نشستم و بعد از چند دقیقه خیس آب شدم، اشکای صورتم، با بارون قاطی شده بود، ماشینم جلوم بود، اما نمیتونستم حتی از جام بلند شم، دیگه هیچی برام مهم نبود، دلم میخواست همونجا از سرما بمیرم، بی آدرین برام از مرگ بد تره، بدنم از سرما بی حس شده بود، چشمام جایی رو نمیدید و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی که بهوش اومدم، توی یه تخت خوابیده بودم که تخت خودم نبود، اما بوی زندگیم و میداد، از جام که بلند شدم دیدم که تو خونه آدرینم، با سرعت از اتاق بیرون رفتم و پله هارو رفتم پایین خدا خدا میکردم که آدرین باشه، وقتی رفتم پایین هیچ کس به غیر از یه خانم جوون که توی آشپزخونه بود، نبود و خبری هم از آدرین نبود.

__ سلام خانم بیدار شدین؟!!

__ سلام، شما کی هستین؟! من چرا اینجا؟!!

__ من اینجا برای آقای شکوهی کار میکنم، دیشب وقتی که آقا اومدن، شما توی بغلشون بی جون افتاده بودین، که اورژانس اومد و براتون سرم وصل کرد و گفت که لرز کردین، اما مثله اینکه الان خداروشکر حالتون خوبه،

__ آقا کی میاد،

__ معمولاً ۹ به بعد میان،

ساعت و که دیدم، ۱۲ بود و تصمیم و گرفتم که تا شب بمونم، شده جواب رد بشنوم، اما باید آدرین و ببینم، سوپ خوشمزه ای که برام درست کرده بود و خوردم و اون خانم به سمت کابینت رفت و یه پاکت برداشت و به سمتم گرفت و گفت: خانم، آقا گفتن هر زمانی که خواستین برین من این پاکت و بهتون بدم،

__برم؟!!

__بله، پاکت و ازش گرفتم و به سمت بالا رفتم و وارد همون اتاقی که بودم، شدم، در پاکت و باز کردم که توش یه نامه، بود، با یه عالمه لرزش دستم و استرس نامرو باز کردم و شروع کردم به خوندنش:

به نام کسی که تورو به من داد و تورو از من گرفت،

سلام همه زندگی من،

باورم همیشه، یکسال گذشت،

یکسال گذشته از جداییمون،

تو همه وجود و زندگی من بودی و هستی،

بهت خیلی بد کردم،

لهت کردم،

چون له شدم،

وقتی علی اومد، پیش آدرینا و اون عکسارو نشون داد، من اونجا بودم و نابود شدم، له شدم،

بخاطر همین تورو نابود کردم،

وقتی چهره معصومتو با بغض توی چشمت دیدم، از خودم متنفر شدم، اما بی توجه ازت رد شدم،

با خودم کلنجار رفتم، که دنبالت نیام،

اما نتونستم و اومدم،

جوری رانندگی میکردی، که امکان داشت تصادف کنی،

وقتی رسیدی دم خونتون، وایسادم، انقدر حالت بد بود، که حتی منو هم ندیدی،

وقتی که اورژانس اومد و... بیخیال به اون لحظه ها فکر نمیخوام بکنم،

احضاریه طلاق دادم، اما نتونستم پیام، نمی خواستم اسمتو از توی شناسنامه پاک کنم، همین که اسمت توی شناسنامه بود، برام کافی بود، زمانی که توی ساحل دیدمت، سام و آذین داشتن آرومت میکردن، که تصمیم گرفتم، دوباره یه فرصت بهت بدم،

اما وقتی که تورو تو طاووس، با اون پسره دیدم، متوجه شدم که داری ازدواج میکنی،

از اینکه با یه پسر بودی ناراحت نشدم، از اینکه به راحتی تونستی پاتوقمون و با یکی دیگه بری ناراحت شدم، بی تو نابود میشم،

اما دیگه نمیخوام ببینمت،

همیشه عشق من بودی و هستی و خواهی بود،

وای خدای من باورم همیشه که آدرین، همه اینارو نوشته، آدرین با یه سوء تفاهم غلط اینارو نوشته، سوء تفاهمی که زندگیمو نابود کرده، کشو های اتاق گشتم و یه کاغذ و خودکار پیدا کردم و بعد از اون شروع کردم به نوشتن، آدرین دنیام بود، اما خیلی بهم توی این یکسال سخت گذشت، باید تلافیشو در می آوردم،

می دونم با خوندن این نامه، از دستم عصبانی میشی،

اما اشکال نداره،

تو با یه اشتیاه،

یه فکر غلط،

یه سوء تفاهم،

اون نامرو نوشتی،

اما من با حقیقت و اطمینان کامل دارم برات مینویسم،
دوستیم با علی و انکار نمیکنم، چون دوست بودم، اما فقط یه هفته،
تمام عکسای هم که دیدی فتو شاپ بوده و عکسای اصلی هم برات
گذاشتم،

اون روزی که منو با یه پسر دیدی، نه دوس پسرم بود و نه نامزد، پسر
خالم بود، که اوامده بود ایران، ما مثل ۲ تا پسر خاله و دختر خاله اوامده
بودیم که شام بخوریم، نه بیشتر و نه کمتر،
که تو بازم قضاوت اشتباه کردی،

تو حق نداشتی، با ذهن خرابت و چهار تا عکس برای من احضاریه
بفرستی،
اما فرستادی،

ولی حالا با دیدن عکسای واقعی قضاوت کن، اما دیگه دیر شده، چون
من واسه همیشه رفتم، هیچ دنبالم نیا چون پیدام نمی کنی، عاشقت
بودم، ولی لیاقت عشقمو نداشتی،

نامرو به همراه عکس روی میز اونجا گذاشتم و رفتم پایین، که کارگر
با دیدنم گفت: خانم دارید میرید؟!

__ یه کاری بخوام برام انجام میدید؟!

__ بله خانم بفرمایید،

__ به آقا زنگ بزن و بگو که من رفتم،

__ چی خانم نمیشه،

__ میشه، همه زندگی من به زنگ زدن تو ربط داره،

__ من اینکارو نمیکنم، اگه آقا بفهمن اخراج میکنن،

هرچی که میگفتم، یه جوابی بهم میداد، تا بالاخره تونستم با پول راضیش کنم، به آدرین زنگ زد و گفت که من رفتم، وارد اتاق بالا شدم و نامه و عکسارو روی تخت گذاشتم، خودمم، که باشنیدن صدای آدرین، سریع وارد کمد شدم، در کمد و نیمه باز گذاشته بودم، که عکس العمل آدرین و ببینم، فقط خدا خدا میکردم که در کمد و باز نکنه، وارد اتاق شد و به سمت نامه رفت و زمزمه و او شروع کرد به خوندن، بعد از تموم شدن نامه، صدای مچاله شدنشو شنیدم، و اای خدا صدای گریشو، با دیدن عکس گریش شدید تر شد، با مشت هاش توی دیوار میکوبید، طاقت نداشتم، اما یاد یکسالی که گذشت افتادم، توی کمد موندم، روی تخت خودشو پرت کرد و توی پتو فرو رفت و شروع کرد به حرف زدن:

و اای خدا، تو کل این یکسال یعنی اشتباه میکردم، خدا اااااااااا چقدر اذیتش کردم، خدا اااااا کاش به حرفاش گوش میکردم، کاش نمیذاشتم بره، کاش باهاش اونجوری حرف نمیزدم، کاش قضاوت نمیکردم، کاش بر میگشت، کاش میبخشیدم، کاش...

گریشگرفت و نتونست به حرفش ادامه بده، خیلی آروم از کمد اومدم بیرون و گفتم: کاش چی؟!

__ خدایا دارم دیوونه میشم، صداهش تو گوشمه، خوابم انگاری،

__ نه بیداری،

از روی تخت بلند شد و نگاهمون توی نگاه هم گره خورد، چشمای جفتمون از اشک قرمز بود، نگاهش کم کم روی لبم سر خورد و با یه حرکت گرفتم و بعد از یکسال توی آغوشش فرو رفتم، صداهش توی گوشم، نفساش توی گردنم، لباس روی لبام...

فصل ۲۱

صبح وقتی که از خواب بلند شدم، کمر و شکمم خیلی درد میکرد، با دیدن خودم توی اون وضعیت خجالت کشیدم، از روی تخت بلند شدم که

درد شکم بیشتر شد، لباسم و پوشیدم و به سمت پله ها رفتم، با اخمای صورتم رفتم پایین، که آدرین با دیدنم گفت: به به سلام، خانم خانما،

_ سلام،

_ خوبی؟!

_ آره آره خوبم،

پشت میز صبحانه نشستیم و شروع کردیم به خوردن از همه چی گذاشته بود، کل دیشب توی ذهنم تداعی شد، که با بغض گفتم: آدرین؟!

_ جانم؟!

_ ما دیشب چه غلطی کردیم،

_ هیچی،

_ وای آدرین ما دیشب...

_ ما دیشب چی؟! چرا انقدر ترسیدی؟! منو تو خیلی وقته که زن و شوهریم، اما فقط توی شناسنامه، من و تو دیشب تو واقعیت زن و شوهر شدیم،

_ مامانم چی؟!

_ مامانت چی و چی؟!

_ اون یه چیزایی راجع به جداییمون میدونه و الان به خونت تشنس.

_ اون با من،

_ وای خاك تو سرم،

_ دیگه چرا؟!

_ ۲روز که همه ازم بی خبرن،

_ راس میگیا!!! صبحانتو که خوردی، میریم خونتون، آنیسا؟!

__جانم؟!!

__یه چیزی بپرسم؟!!

__او هوووم،

__بخشیدی منو؟!!

__مطمئن باش اگه نبخشیده بودمت، الان اینجا نبودم،

__کجا بودی پس؟!!

__حالا دیگه،

__خوب بگو چه خبر تو این یه سال؟!!

__کلی خبر، اما مهمترین خبر، دلتنگی منه، تو این یکسال که هر روز بیشتر از روز قبل میشد،

__فکر میکنی که حال من از تو بهتر بود؟!!

__نمی خوام که دیگه تکرار بشن،

__قول میدم که دیگه تکرار نشن،

__دفعه پیشم قول داده بودی،

__آره، اما ایندفعه سر قولم هستم تا آخر عمرم، الان پاشو بریم،

__کجا؟!!

__خونتون دیگه، مامانت نگران،

__راس میگی، بعد از اون کارامونو کردیم و به سمت خونمون راه افتادیم، تو کل مسیر به این فکر میکردم که جواب مامانمو چی بدم؟! وقتی رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم که مامان با چشمایی پف کرده و قرمز به سمتم اومد و شروع کرد: معلومه که تو کجایی؟! کل بیمارستان ها و پزشکی قانونی ها رو گشتیم، صد بار به

گوشیت زنگ زد، سراغ تو از هر کس و ناکسی گرفتم، ۲روزه گوشه گوشه بی صاحبیت و جواب نمیدی، مردم از نگرانی یه خورده به فکر باش.

بعد از تموم شدن داد و هواراش یه دفعه آدرین و دید و با تعجب گفت: آدرین!!!! اینجا چیکار میکنی؟! اتوی این یه سال کم خون به جیگرمون کردی؟! حالا باز اومدی اینجا!؟!

با اشاره و خواهش از مامان خواستم که بیاد تو آشپزخونه که با وارد شدنش شروع کرد و گفت: این اینجا چیکار میکنه!؟!

__ مامان برات توضیح میدم،

__ چی و توضیح میدی؟! هان!؟!

__ این همون که بخاطرش خودکشی کردی!؟!

__ خودکشی کردم چون عاشقش بودم،

__ من دیگه نمیذارم،

__ بحث گذاشتن شما نیس، چون من دیگه یه دختر نیستم، با شنیدن این حرف فقط نگاهم کرد، که براش ماجرای دیشب و تگ و توك تعریف کردم، هیچی نمیگفت انگار که قانع شده بود، بعد از اون قرار شد، که به مناسب آشتی کنون فردا نهار آدرین، به خونمون بیاد، تا شب تمام کارهای مربوط به فردا و انجام و یه عالمه وقت با آدرین صحبت کردم و بعد از ۱ سال با خیال راحت سرم و روی بالشم گذاشتم و خوابیدم.

فصل ۲۲

صبح از خواب بلند شدم و کارام و کردم، قرار بود که آدرین بیاد دنبالم و نهار و بریم، بیرون، از خونه که خارج شدم، پشت ماشینش نشسته بود، سوار شدم و بعد از اون به سمت طاووس راه افتاد،

__ چقدر دلم واسه این مسیر تنگ شده بود،

__ تو که با فرانس اومدی،

__ با فرانس اومده بودم، با تو که نیومده بودم، یه در صد هم فکر نمی‌کردم
که برگردی و این مسیر و دوباره باهات پیام،

__ ولی من دلم روشن بود،

__ آره از نامه نوشتنت معلوم بود،

__ حالا دیگه، بعد از چند دقیقه رسیدیم و پیاده شدیم و به سمت تخت
همیشگی رفتیم، یه نهار عالی در کنار همدیگه خوردیم و بعد از اون از
اونجا خارج شدیم، که بلافاصله مامی زنگ زد: الو سلام،

__ سلام، خوبی؟! کجایی?!

__ سلام، اومده بودیم، نهار بخوریم، الان داریم برمیگردیم، چطور?!

__ ببین، هول نکنیا،

__ چی شده?!

__ الان سامی زنگ زد، گفت که آذین دردش گرفته بردنش بیمارستان،

__ چی مامان اون که هنوز ۷ ماهشم نشده،

__ نمی‌دونم،

__ کدوم بیمارستان?!

__ آدرشو برات میفرستم، فعلا،

__ فعلا،

__ چی شده کی ۷ ماهش نشده?!

__ آذین،

__ آذین مگه حاملس?!

__ آره مگه نگفته بودم?!

__ نه،

_ حالا نمی دونم، دیگه، برو

_ کجا؟!!

_ بیمارستان، بیا اینم آدرسش، بعدش به سمت بیمارستان راه افتاد، وقتی رسیدیم خیلی سریع اسم آدین و گفتم و گفتن که هنوز توی اتاق عمل، به سمت اتاق عمل رفتم، که دیدم همه اونجان، سامی، خاله لیلا، آرزو و آرمان (برادر آدین) به تک تکشون سلام کردم و رو به سامی گفتم: از کی تو اتاق عمل؟!!

_ خیلی وقته، خیلی نگرانم، نکنه اتفاقی بیوفته، خیلی درد داشت،

_ نگران نباش طبیعیه، الکی که مادر نمی شن، چند دقیقه بعد یه پرستار اومد بیرون و همه حال آدین و ازش پرسیدن که اونم گفت: حال هر جفتشون خوبه، فقط همسر زائو کیه؟!!

_ منم، اتفاقی افتاده؟!!

_ نه، نه، خانومتون میخواد ببینتون، بعدش سامی به همراه پرستار وارد اتاق شد و با یه چهره خیلی خوشحال خارج شد،

_ چی شد؟! آدین حالش خوبه؟!!

_ هم آدین و هم بچه هر جفتشون حالشون خوبه، دقایقی بعد در اتاق عمل باز شد و آدین با صورتی رنگ پریده و بی جون روی بلانکارد آوردن بیرون، و گفتن که به بخش منتقل میشه، وقتی به بخش منتقل شد، همه بالا سرش بودن و میگفتن و میخندیدن، تا حالا آدین و انقدر بی جون ندیده بودم، تازه یاد آدرین افتادم که هیچ خبری ازش نبود، از اتاق خارج شدم که دیدم، توی سالن انتظار نشسته،

_ آدرین چرا اینجا نشستی؟!!

_ پس کجا بشینم؟!!

_ چرا تو نمیای؟!!

_ تو بیام چیکار؟! نمیگن یه سال نبودی الان اینجا چی میگی؟!_

_ غلط میکنه هر کی همچین حرفی بزنه، نکنه ناراحتی که برگشتی؟!_

_ این چه حرفیه دیوونه؟!_

_ پس پاشو، بعدش بلند شد و با هم به سمت اتاق رفتیم و وارد شدیم، همه

مخصوصا سامی با دیدن آدرین دهنشون اندازه غار باز موند، آدرین

سلام کرد، که همه با وجود تعجبشون سعی کردن عادی جلوه بدن،

آدرین مشغول حرف زدن با آرمان بود، که سامی جوری که بقیه متوجه

نشن، گفت: آنی اینجا چه خبره؟! آدرین اینجا چیکار میکنه؟!_

_ عکسا کار خودشونو کردن،

_ جدا؟!!!!!_

_ او هووم،

_ تعریف کن ببینم چی شده؟!_

_ اینجا که همیشه، بعدا بهت میگم، حرف زدنم که با سامی تموم شد، در

اتاق و زدن و یه پرستار با یه تخت کوچولو که توش یه فسقلی کوچولو

و خوشمزه بود، وارد اتاق شد و شروع کرد به خوندن اطلاعات آذین و

نوزاد، بعد از رفتن پرستار، سامی به سمت تخت رفت و بچرو خیلی با

احتیاط بغل کرد و دستای کوچولوشو بوسید و خیلی با احتیاط بچرو

کنار آذین گذاشت، جفتشون با عشق به بچه نگاه میکردن، چقدر

خوشبخت بودن، چند دقیقه بعد بچه بیدار شد و شروع کرد به گریه

کردن، سامی از همه مردها معذرت خواهی کرد و خواهش کرد که

برن بیرون تا آذین به بچه شیر بده، بعد از رفتن مردها، سامی دکمه

لباس آذین و باز کرد و خیلی آهسته سینه آذین و گذاشت توی دهن اون

فسقلی، خیلی شیرین میخورد، ساعت ملاقات تموم شد و پرستاری اومد

و همرو بیرون کرد، منم به عنوان همراه بیمار موندم، بعد از رفتن همه

آذین بی جون و بی حال گفت: آخیش بالاخره همه رفتن، بخدا اگه بیشتر
میموندن، خودم بیرونشون میگردم،

__ بهتری؟! درد نداری?!!

__ بهترم اما شکمم خیلی درد میکنه،

__ عادیه، ولی میخوای پرستار و صدا کنم برات مسکن تزریق کنه?!!

__ نه لازم نیست،

__ پس بگیر بخواب، بعدش ملافه ای که روش بود و بیشتر روش کشیدم

و خوابید، بعد از اون رفتم، سراغ اون کوچولو، عاشقش شده

بودم، موهایش انقدر بور بود که اصلا معلوم نبود، صورتش هم از

سفیدی برق میزد، خیلی آروم با احتیاط بغلش کردم، از بچگیم عاشق

بچه بودم، توی افکار خودم غرق شده بودم که صدای اس ام اس گوشیم

بلند شد، بچرو گذاشتم سر جاش و گوشیمو برداشتم، آدرین بود: سلام

عشقم چطوری?!!

__ سلام خوبم، تو چطوری?!!

__ منم خوبم، خوش میگذره?!!

__ او هوووم، خیلی آدرین نمی دونی که چه جیگریه عین هلو میمونه،

__ ای جانم، الهی، شام خوردی?!!

__ نه بابا تازه ساعت ۸،

__ زنگ بز نم صحبت کنیم?!!

__ نه آذین خوابه، چرا چیزی شده?!!

__ نه دلم برات تنگ شده،

__ چرا مثله جوونای ۱۸ ساله حرف میزنی?!!

__ مگه فقط جوونای ۱۸ ساله حق دارن دلتنگ بشن?!!

_ آره خوب راس میگی، آدرین من باید برم کاری نداری؟!_

_ نه عزیزم فعلا،

_ بابای، بعد از خدافظی کردن با آدرین، یه پرستار اومد و غذا آورد و گفت که حتما به آدین بدم براش خوبه، بیدارش کردم و به زور آب و ماست چند تا قاشق ریختم توی حلقش، بعد از اون دوباره اون فسقلی شروع کرد به گریه کردن، که گذاشتمش بغل آدین و شروع کرد با ولع به شیر خوردن،

_ آدین، چقدر قشنگ شیر میخوره،

_ الهی دورش بگردم، چه حس خوبیه،

_ چی؟!_

_ مادر شدن،

_ وای نگو که دلم و آب میکنی،

_ آنی راستی ماجرای آدرین چیه؟! آشتی کردین؟!_

تمام اتفاقی که افتاد و براش تعریف کردم بدون اینکه واوش جا بیوفته که با تعجب گفت: آنی یعنی تو الان..._

_ آره،

_ خدانکنه، ولی اگه اتفاقات گذشته تکرار بشه چی؟!_

_ نه آدین نمیذارم بشه، من بدون اون میمیرم، اونم بدون من،

_ مطمئنی؟!_

_ ۱۰۰٪_

_ خیلی برات خوشحالم عزیزم،

_ مرسی،

شام خوردی؟!_

نمیخوام اشتها ندارم،_

فردا کی مرخص میشم؟!_

گفتن که هر موقع که دکترت برگه ترخیصتو امضا کرد، بعد از اون
یه پرستار اومد و بهش یه آرامبخش تزریق کرد و آذین خوابش برد، تا
صبح چشم روی هم نداشتی، آخه هر چند ساعت یه بار بچه گریه میکرد
و مجبور بودم، آذین و بیدار کنم تا بهش شیر بده، ساعت ۸ صبح
صبحانرو آوردن، که آذین با اشتها خورد، هر چی که اصرار کرد منم
بخورم، ترجیح دادم گرسنه بمونم، تا غذای بیمارستانو بخورم، هولوش
ساعت ۱۰ بود که دکترش اومد و برگه ترخیصشو امضا کرد، سامی از
صبح زود اومده بود، اما نداشتن که وارد بخش زنان بشه، به کمک من
آذین لباسشو پوشید و روی ویلچر نشوندمش و بچرو توی بغلش گذاشتم
و باهم دیگه، از بیمارستان خارج شدیم، سامی بیرون از بیمارستان به
ماشینش تکیه داده بود، که با دیدن آذین چشمش برق زد و به سمت من
اومد، بچرو از آذین گرفتم و سامی خیلی با احتیاط آذین و سوار ماشین
کرد و راه افتادیم که سامی گفت: بهتری عزیزم،

آره عالی، من خوبم این آنی بیچاره کل شب و بیدار بوده،_

دستت درد نکنه خواهری،_

خواهش میکنم ما که یه داداش بیشتر نداریم،_

کجا میری؟! خونہ ما یا خونہ خودتون؟!_

میام خونہ شما که آذین تنها نباشه،_

نگران نباش مامانم میاد،_

هر موقع خاله لیلا اومد، به آدرین میگم بیاد دنبالم،_

__مرسی، بعد از اون رسیدیم و پیاده شدیم و وارد خونه شدیم که تخت
آذین و آماده کردم و خوابیدم، بعدش بچرو توی بغلش گذاشتم و با ملچ و
ملوچ شروع کرد به شیر خوردن،

__خوب حالا اسمشو چی میذارین؟!!

__آرسام،

__ای جونم،

__آنی مرسی خیلی زحمت کشیدی؛

__این حرفا چیه دیوونه؟!!

• ۱ دقیقه بعد خاله لیلا اومد، که به آدرین گفتم، بیاد دنبالم،

__سلام،

__سلام خانمی خوبی؟!!

__مرسی تو چطوری؟!!

__تو خوب باشی منم خوبم، خسته ای؟!!

__آره خیلی، از دیشب تا حالا نخوابیدم، بعدش سرمو تکیه دادم، به
صندلی که خوابم برد، از خواب که بلند شدم، دیدم که خونه آدرینم، چقدر
خوشم اومد که اونجا بودم، بعد از اون از اتاق خارج شدم، که دیدم داره
تلویزیون میبینه، که رفتم توی بغلش که گفت: به به ساعت خواب،

__مرسی اصلا نفهمیدم، که چه جوری خوابم برد

__معلوم بود، راستی تو کی میخوای وسایلتو بیاری توی این خونه؟!!

__یعنی بدون عروسی پیام خونت؟!!

__نه عشقم، یه عروسی برات میگیرم، که همه انگشت به دهن بمونن،

__پس از فردا باید بریم دنبال کارای عروسی،

چشم، هر چی که خانم خوشگلم بگه، نهار از بیرون سفارش دادیم و خوردیم و بعدش، باهم رفتیم خونمون و موضوع عروسی و با مامان و بابا در جریان گذاشتیم، که اونا هم باروی باز ازش استقبال کردن، شام و در کنار همدیگه خوردیم و از آدرین خدافظی کردیم و رفت.

فصل ۲۳

صبح بابا به همراه آدرین برای رزرو هتل رفتن و برای ۶ ماه دیگه یعنی ۷ اسفند، هتل و رزرو کردن، خیلی کار داشتیم، حال آدین خوب شده بود و بخیه هاش جوش خورده بود، به همراه آدین و غزال برای لباس رفتیم، همون مزونی که برای لباس نامزدی رفتیم، واقعا لباس هاش فوقوالعاده بودن، اما چندتا لباس پرو کردم ولی هیچکدومشون بهم نمیومدن، تا اینکه یه لباس توجهمو جلب کرد، لباس گرفتم و رفتم پرو کردم، خیلی بهم میومد از همه اونایی که پوشیدم، قشنگ تر بود، در و باز کردم و آدین با دیدنم گفت: وای اای آنی چه ناز شدی، خیلی بهت میاد،
_ آره راس میگه از همش خوشگلتره،

_ آدرین و صدا کن، آدرین صدا کرد، که اومد و بعد از آنالیز کردنم، گفتم: خوشگلته؟! بهم میاد!؟

_ به تو همه چی میاد، بعد از سفارش دادن لباس از اونجا خارج شدیم و ۴ تایی نهار خوردیم و بعدش هم هرکی رفت خونه خودش،

تو کل این ۶ ماه، هر روز برای خرید جهیزیه به همراه مامان و غزال و آدین فروشگاه بودیم، از وسایلی که خریده بودم، خیلی راضی بودم، همشون عالی بودن، تقریبا همه کارهارو کرده بودیم و همه چی تکمیل بود، اما هممون هیجان و استرس خاصی داشتیم،

بعد از یه عالمه هیجان و تکاپو روز عروسی فرا رسید، صبح ساعت ۶ از خواب بلند شدم، یه صبحونه سرپایی خوردم، که آدین و غزال اومدن، از استرس فقط غر میزدم، ساعت ۵/۷ بود که آرایشگر و

فیلمبردار او مدن، هممون رفتیم توی اتاق که زیبا (فیلمبردار) گفت: وسایلی که باید آماده میکردین و کردین؟!!

__بله همشون و، بعد از اون ازم خواست که لباسمو و سرویسمو بیارم، که براش بردم، که خیلی قشنگ و با چیدمان خاص خودش روی تختم گذاشت، بعد از اون روشنک (آرایشگر) شروع کردن به چیندن لوازمش روی میز توالت، از همون موقع زیبا شروع کرد به فیلم گرفتن، پشت میز نشسته بودم و شروع کرد به میکاپ، حس فوقوالعاده ای داشتم، کارم که تموم شد، از جام بلند شدم و خودم و دیدم، واقعا کارش عالی بود، غزال و آدین محکم بغلم کردن و بعد از من نوبت میکاپ آدین شد، از اتاق خارج شدم و به آدرین زنگ زدم،

__سلام،

__سلام، عروس خانم،

__خوبی؟! کجایی؟!!

__توراه آرایشگاه،

__هنوز نرفتی، ساعت ۹،

__دارم میرم دیگه،

__ماشینو کی میدی گل بززن؟!!

__میدم، عزیزم، چرا نگرانی؟!!

__نمیدونم از صبح از استرس دارم میمیرم،

__نگران هیچی نباش عشقم همه چی حله، عزیزم من باید برم کاری ندارم؟!!

__نه خداافظ، بعد از قطع کردن تلفن، کار آدین هم داشت تموم میشد، که سامی آرسام و آورد، خیلی تپل و با مزه شده بود، بعد از تموم شدن میکاپ غزال، همونجوری با روبدوشامبر از مون عکس گرفت، بعد از

تموم شدن موهامون، روشناك رفت، كه زيبا شروع كرد به دستور دادن كه اينكارو بكن، اينكارو نكن، با يه عالمه دنگ و فنگ و دستورهاي زيبا خانم لباس هامون و پوشيديم، كه ديدم ساعت ۱۲، كه مامانم اومد و بعد از يه عالمه قربون صدقه رفتن و عكس انداختن، يه دفعه زيبا گفت: آنيسا پايين كه بودم، يه پيانو بود، تو پيانو ميزني؟!!

_ آره چطور مگه؟!!

_ اينكه عاليه، اگه الان پيانو بزني ميشه عين فيلم هاي هاليوودي، بعد از اون يه قطعه زدم، كه دوباره دستوراش شروع شد، كه اينكارو بكن اينكارو نكن، بعد از طي كردن هفت خان رستم، گفت كه كار ما تموم شد، بعد از اون آرسام شروع كرد به گريه كردن، كه آدين مجبور شد، لباسشو در بياره، بعد از شير دادن به آرسام لباسشو عوض كرد، لباسش يه كت و شلوار فسقلي مشكي با يه پيرهن گرمي و پايپون گرمي بود، لباس غزال و آدين هم يه لباس گرمي هم شكل بود، ساعت تقريبا ۵/۱ بود، كه بالاخره مردها اومدن، كه اول از همه كيا و سامي وارد شدن، كه سامي بغل كردم و بعد از يه عالمه آرزوي خوشبختي براي من، از آغوشش اومدم بيرون، لباس آرسام و سامي و كيا دقيقا عين همدیگه بود، بعد از اون آدرين وارد خونه شد، كه با حيرت و لذت چشم دوخت بهم، جفتمون به همدیگه نگاه ميكرديم و رسما با چشمهامون همدیگرو خورديم، عالي شده بود، يه كت و شلوار مشكي با يه پيرهن سفيد و پايپون مشكي، واقعا فوقالعاده شده بود، محو نگاهاي همدیگه بوديم، كه با صدای زيبا به خودمون اومدیم: پس دست گلت كو؟!!

_ تو ماشين،

_ خسته نباشي، سريع بيارش، وقت نداريم، بعد از اون سه تايي رفتن پايين و با ۳ تا دسته گل برگشتن، دست گل هاي آدين و غزال تركيب گل رز زرد و سفيد بود و واسه من قرمز و سفيد، بعد از اون دوباره دستوراش شروع شد، كه اينكارو بكن اينكارو نكن، بعد از اون بابام

اومد، که نزدیک بود اشکم دربیاد، بعد از اون وارد حیاطمون شدیم و یه عالمه عکس انداختیم، حیاطمون بزرگ بود و تقریباً مثل یه باغ بود، عکسایی هم که گرفتیم، واقعا فوقالعاده شدن، مخصوصاً عکسای ۶ نفرمون، (من و آدرین و آدین و سامی و غزال و کیا) همشون عالی بودن، هولوش ساعت ۳ بود، که مامان و بابا رفتن و چندتا عکس دیگه هم گرفتیم و از خونه خارج شدیم، که دیدم ۳ تا ماشین گل زده خارج از خونه پارک شده، آدرین در و برام باز کرد و سوار شدم و راه افتادیم، آدرین رانندگی میکرد اما تمام هواسش به من بود و گاهی بر میگشت و زل میزد، بهم، دستمو جلو بردم و ضبط و روشن کردم، که آهنگ چه عالیه، امیر فرجام پلی شد، که آدرین هم شروع کرد همراهش خوندن و گاهی وقتها هم بهم نگاه میکرد:

وقتی که تو با منی توی دلم پر میزنی

وقتی با مهربونی به قلب من سر میزنی

چه عالیه چه عالیه

اینکه برام ستاره ای تولد دوباره ای

اینکه تو دنیا تو تنها عشق موندگاری

چه عالیه چه عالیه

وقتی تو کنار می یه دنیا عشقه بینمون

دوست داریم همدیگه رو قد تمومه آسمون

غیر مهربونی نیست هیچی دیگه تو قلبمون

دستامون تو دست هم عالیه حس و حالمون

وقتی تو کنار می یه دنیا عشقه بینمون

دوست داریم همدیگه رو قد تمومه آسمون

غیر مهربونی نیست هیچی دیگه تو قلبمون

دستامون تو دست هم عالیه حس و حالمون

اینکه یه دنیایی برام میزارمت روی چشم

اینکه تو شدی نفسم برام تویی همه کسم

چه عالیه

همین که عاشقت شدم تورو میخوام واسه خودم

از بس تورو دوست دارم چشم از تو برنمیدارم

چه عالیه چه عالیه چه عالیه

واقعا؟!_

شك نداری؟!_

معلومه که نه،_

آدرین؟!_

جانم؟!_

دلم نمیخواد، که اون لحظه ها دوباره تکرار بشن و لحظه های

خوبمون تموم بشه،

مگه تموم شدنی؟! تازه شروع شده، یه زندگی برات میسازم که حسرت

هیچی و نخوری،

تورو که داشته باشم حسرت هیچی و نمیخورم، چند دقیقه بعد از اون

رسیدیم هتل، که همه مهمونا به استقبالمون اومدن و به زیبا دوتا

فیلمبردار دیگه هم اضافه شده بود، آدرین درو برام باز کرد، که پیاده

شدم و پشت سرم آدین و غزال بودن، که گل رز پرپر شده، روی

سرمون میریختن، بعد از نشستن مهمونا به همراه آدرین تک تک سر

میزاشون رفتیم و خوش آدم گفتیم، بعد از اون آهنگ زیاد کردن و

همگی رفتیم وسط، همه جفت جفت میرقصیدن، بعد از اون آهنگ عوض

شد و فقط من و آدرین وسط بودیم و بقیه هم دورمون بودن، بهترین حس و حال دنیارو داشتیم، هیچ حالی بهتر از حال الانم نبود، محو تماشای همدیگه بودیم، که خیلی ناگهانی آهنگ قطع شد، حالا نوبت سورپرایز من بود، که هیچ کس به غیر از ما ۳ تا (من و آدرین و غزال) ازش خبر نداشت، آدرین در گوش دی جی یه چیزی گفت و اومد، سمت ما، من وسطشون بودم، که با پلی شدن آهنگ شروع کردیم، ۶ ماهی بود که ۳ تایی یواشکی میرفتیم، کلاس رقص عربی و وقتایی که کیا و سامی نبودن، تمرین میکردیم، حرکاتشو خیلی قشنگ و هماهنگ انجام میدادیم، هر سه تاشون (کیا و سامی و آدرین) متعجب شده بودن و اصلا توقعشو نداشتن، با عشوه گری و دلبری نگاهشون میکردیم و میرقصیدیم، آهنگ که تموم شد، همه دست زدن که به احترامشون خم شدیم، آدرین از هیچی خبر نداشت اما آماده بود، چون به هرستامون یه نیم سکه داد، بعد از اون سامی و کیا هم به ۳ تامون یه تراول دادن، بعد از اون همه کادوهاشون و دادن و عکس انداختیم، که شام سرو شد و این زنیکه موقع شام خوردن هم دست از سرمون برنمیداشت، بعد از شام دوباره آهنگ پلی شد و همه رفتن وسط، تا

۱۲ میرقصیدیم، قرار دادمون با هتل ۵/۱۱ بود و نیم ساعت هم گذشته بود، که همه خارج شدن و سوار ماشین هاشون شدن و بوق بوق بوق، آهنگ توی ماشین، با بوق پشت سر یا قاطی شده بود، که بعد از یه عالمه دور دور بالاخره رسیدیم، خونمون، همه مهمونا نه ولی بعضیا شون، تا دم خونه اومدن و برای دیدن جهاز بالا اومدن، بعد از اون همه مهمونا رفتن و فقط مامان و بابا موندن، که بعد از کلی گریه و زاری و من وبه آدرین سپردن و رفتن، بعد از رفتن مهمونا به همراه آدرین از پله بالا رفتم و وارد اتاق خوابمون شدم و تاجمو از روی سرم برداشتم و گفتم: آخیش بالاخره رفتن،

خسته شدی عشقم؟!!

مگه میشه آدم بهترین شب زندگیش، خسته بشه؟!!

__ معلومه كه،

__ ولی خودمونیم، این فامیل های ماهم عین قوم عجوج و مجوج
میمونن،

__ بسه پشتتو کن، انقدر غر نزن، پشتمو کردم که زیپ لباسمو باز کرد، به
سمتش برگشتم و پایونشو درآوردم و دکمه های لباسشو باز کردم، که
دهنم اندازه غار باز موند، روی سینه سمت چپش به انگلیسی خالکوبی
شده بود آنیسا، با تعجب نگاهش کردم و گفتم: این چیه؟!

__ فکر کردی، توی اون یه سال که از هم دور بودیم، فقط تو ضربه
خوردی؟! همون ماه اول جداییمون با اینکه ازت دلخور بودم، رفتم اسمتو
روی قلبم خالکوبی کردم، که حداقل اگه خودت نیسی، اسمت روی قلبم
باشه،

__ به خدا دیوونه ای،

__ او هوووم، دیوونه تو، بعدش سرمو توی سینهش فشار داد و بغلم کرد، بعد
از اون لباس هامونو عوض کردیم و خوابیدیم.

فصل ۲۴

صبح که از خواب بلند شدم، آدرین کنارم نبود، از جام بلند شدم و رفتم
حمام و لباسمو عوض کردم و رفتم پایین، توی آشپزخونه بود، که دیدم
یه صبحانه مفصل چینده،

__ سلام،

__ سلام خانم،

__ چه میزی چیندی،

__ مامان و بابات زحمت کشیدن،

__ مامان و بابام؟!

__ آره، ساعت ۸ او مدن، تو خواب بودی رفتن،

__ او هوووم، بعدش نشستیم و با هم دیگه، یه صبحونه مفصل خوردیم و بعد از اون دوتایی، جمع کردیم و ظرفارو شستیم، وای خاڪ تو سرم، تازه یاد نهار افتادم، چه خاکی تو سرم کنم، هیچی که بلد نیستم، ولی خوب چیکار میکردم، مجبور بودم، واسه همین پرسیدم: آدرین نهار چی میخوری؟!

__ نهار؟! هیچی میریم بیرون،

__ آخ جوووووون، بعد از اون به سمت بالا رفتم و وارد اتاق سفید و مشکی شدم، پشت پیانویی که اونجا بود، نشستم و دستم و خیلی آروم روی کلایه ها گذاشتم و آروم شروع کردم، به نواختن سلطان قلب ها، عاشق این آهنگ بودم، بهم آرامش میداد:

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم
طاقت نداره دلم دلم
بی تو چه کنم
پیش عشق ای زیبا زیبا
خیلی کوچیکه دنیا دنیا
با یاد توام هر جا هر جا
ترکت نکنم
سلطان قلبم تو هستی تو هستی
دروازه های دلم را شکستی
پیمان یاری به قلبم تو بستی
با من پیوستی
اکنون اگر از تو دورم به هر جا
بر یار دیگر نبندم دلم را
سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا
با تموم شدن قطعه، صدای دست شنیدم، که برگشتم و دیدم، آدرین و ایساده
و داره دست میزنه، که گفت: عالی زدی، واقعا فوق العاده بود،
_مرسی،
_کاراتو نمیکنی،
_چرا تا تو حاضر شی منم حاضر میشم،
_بعید میدونم،
_چیزی گفتی؟!!

__ من؟! نه،

__ آها، بعد از اون وارد اتاقمون شدیم و لباسمون و عوض کردیم و به سمت پارکینگ رفتیم و جلوی ماشین و ایسادم و گفتم: با این ماشین میخوایم بریم؟!

__ او هووم، چشمه؟!

__ با این گلا؟!

__ خوب مگه چیه؟! عروس و دو مادیم دیگه،

__ بعد از اون سوار ماشین شدیم و به سمت طاووس راه افتاد، یه نهار خیلی خوشمزه با هم دیگه خوردیم و بعد از اون به سمت خونه مامانم اینا راه افتاد، وقتی رسیدیم، مامان و بابا خیلی گرم از مون استقبال کردن، هر چند که میدونستم، مامان از ازدواج ما راضی نیست ولی خودشو راضی نشون میداد، همه مشغول صحبت های چرت و پرت و مسخره بودن، که دیگه کم کم داشت حوصلم سر میرفت، که رفتم توی آشپزخونه و دیدم که مژگان داره غذا درست میکنه، بهترین فرصت بود که ازش یه چیزی یاد بگیرم، روی صندلی نشستم و گفتم: مژی؟!

__ جانم؟!

__ فردا نهار چی درست کنم؟!

__ هر چی که دوس داری،

__ من همه چی دوس دارم، فقط مشکل اینجاس که هیچی بلد نیستم،

__ خوب کاری نداره که بیا و ایسا کنار من من هر کاری کردم، توام فردا اونکارو بکن،

__ چی داری درست میکنی؟!

__ قیمه،

__ خوب همیشه که آدرین الان قیمه بخوره، فردا هم قیمه بخوره ،

_ خوب چیکار کنیم!؟

_ من میگم، واسم بنویس چیکار کنم،

_ آره خوبه،

_ چه غذایی!؟

_ اممممممم، لازانیا،

_ لازانیا! میتونی!؟

_ باید بتونم، بعد از اون شروع کرد به نوشتن و بعدش هرچی که نوشته

بود و تک تک توضیح داد، بعد از اون شام و کشید و در کنار

همدیگه، شاممون و خوردیم و برگشتیم خونه و لباسامون و عوض

کردیم و خوابیدیم،

صبح که از خواب بلند شدم، آدرین هنوز خواب بود، که رفتم حموم و

لباسم و عوض کردم و رفتم پایین و یه صبحونه مفصل و خوشگل

چیندم و خواستم که آدرین و صدا کنم، دیدم که آماده شده داره

میاد، پایین،

_ سلام صبح بخیر خانم خوشگله،

_ سلام آقا،

_ به به چه میزی چینی!!!

_ فکر کردی فقط خودت بلدی!؟

_ نه عشقم، بعدش اومد روی سرم و بوس کرد و نشستیم و صبحانمونو

خوردیم و گفتم: آموزشگاه میری!؟

_ نه اونجارو خیلی وقته که فروختم،

_ پس کجا میری!؟

_ کارواش،

_ آها، چرا اونجارو فروختی؟!

_ حوصله تدریس نداشتم،

_ حتی به من؟!

_ نه عشقم، بعد از خوردن صبحانه، خدافظی کرد و رفت و بعد از اون، شروع کردم به آشپزی کارایی که مژگان گفته بود و همشو بدون نقص انجام دادم و غدامو توی فر گذاشتم، بعدش میز و چیندم و رفتم که خودم حاضر شم، یه خورده آرایش کردم و لباسمو عوض کردم و رفتم پایین، که آدرین اومد و لباسشو عوض کرد و غدارو از فر در آوردم، قیافش که خوب بود، خدا کنه، مزش هم خوب باشه، آدرین اومد سر میز نشست و گفت: به به چه لازانیایی!!!!

_ اول بخور بعد تعریف کن، بعدش لازانیارو برش دادم و برای خودم و خودش یه تیکه گذاشتم، که شروع کردیم به خوردن، اولین قاشقی که خورد، شروع کرد به سرفه کردن و سرخ سرخ شد، یه لیوان آب بهش دادم و گفتم: چی شدی؟!

_ هیچی غذا پرید تو گلوم،

_ بهتری؟!

_ آره آره خوبم، بعدش شروع کردم به خوردن، اولین قاشقی که خوردم، تمام گاو حنجرم سوخت، خیلی خیلی تند بود، سریع ظرف غذای خودم و آدرین و دیس لازانیارو برداشتم و گذاشتم توی ظرفشویی و خودم هم رفتم بالا، روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن، خاگ تو سر دست و پا چلفتیم بکنن، اولین غذایی که درست کردم، اینجوری ریدم توش، وای خدا، آبروم رفت، احساس کردم، آدرین اومد توی اتاق و کنارم نشست و گفت: دیوونه چرا گریه میکنی؟! چی شده مگه؟!

_ چی شد؟! اولین غذایی که پختم اینجوری ریدم توش،

_ چه جوری شد، خیلی هم خوشمزه شد،

_ خوشمزه شد؟!

_ آره فقط یه خورده خوش فلفل شد، همین،

_ دیوونه شدی؟!

_ نگاش کن، عین بچه ها داره گریه میکنه، اصن من کوفت بخورم، که تو

بخوای اینجوری گریه کنی، پاشو بریم ببینم،

_ بریم چیکار کنیم؟!

_ پاشو بریم ببینم، بعدش خیلی غیر منتظره بغلم کرد، عین کوچولو ها
توی بغلش بودم و دستم دور گردنش بود، که خیلی سریع از اتاق خارج
شد و به سمت آشپزخونه رفت و منو روی صندلی نشوند و روی لبام
یه بوسه گذاشت، با خنده و اعتراض گفتم: این چه کاری بود که
کردی؟! کمرت میشکنه،

_ کمر من موقعی میشکنه، که اشک تورو ببینم، بعدش به سمت کابینت
قابلمه ها رفت و یه مایتابه در آورد و توش یه تن و ماهی و چندتا تخم
مرغ ریخت و همشون زد و بعد از چند دقیقه روی میز گذاشت و
گفت: اینم نهار بفرمایید، بعدش برام یه لقمه گرفت و توی دهنم گذاشت و
یه نهار خوشمزه از دست آدرین خوردم، بعد از اون ظرف هارو
دوتایی شستیم و جمعشون کردیم، تا آخر شب یه روز فوقوالعاده رو در
کنار همدیگه گذروندیم و شام رو هم از بیرون سفارش دادیم و عین
ظهر توی یه بشقاب خوردیم و خوابیدیم، صبح زود از خواب بلند شدم و
یه صبحونه کامل چیندم، حداقل از خونه داری این کارو خوب بلد
بودم، هولوش ساعت ۵/۷ بود که دیدم آدرین، کت و شلوار پوشیده، از
پله ها اومد پایین، که گفتم: اوووووو کجا به سلامتی؟!

_ کارخونه،

_ کدوم کارخونه؟!

_بابام،

_آهان، راستی نگفتی که کی اونجا رو کی اداره میکنه؟!!

_نپرسیدی که بگم،

_خوب الان میپرسم،

_شريك بابام، اگه بشه سهامشو ازش میخرم، بعد از خوردن صبحانه
ظرفارو جمع کردم، که زنگ خونمون خورد، که آدرین گفت: بالاخره
اومد،

_کی؟!!

_صبر کن خودت میفهمی، بعدش به سمت در رفت و صدای صحبتش
با یه خانمی اومد، که رفتم ببینم کیه، دیدم همون دخترس که اونروز بعد
از یکسال اومدم خونه آدرین، اینجا بود، دستشو رو به دختره کرد و
گفت: ایشون سیمین خانم هستن، که از امروز برای کمک هر صبح
میان،

_کمک چی من کمکی لازم ندارم، با چشم اشاره کردم، که بیاد توی
آشپزخونه، وقتی وارد آشپزخونه شد، گفتم: این چه کاری بود، که
کردی؟! ابا این کارت نشون دادی که من از پس کارای خودم بر نمیام،
_این چه حرفیه؟! سیمین فقط برای کمک بهت میاد اینجا همین، هر کی
هم که اراده کنی میفرستمش که بره،

_آدرین آخه این اینجا باشه من معذبم،

_تا آخر امروز باشه اگه باش نتونستی کنار بیای، میگم که دیگه
نیاد، حله؟!!

_باشه، اما فقط بخاطر تو،

_قربون خانم خوشگلم بشم، کاری نداری؟!!

_نه مواظب خودت باش،

__ تو هم همینطور، خدافظ، بعد از رفتن آدرین، سیمین ازم نهار و پرسید، که منم دستور لازانیا دادم، در کل دختر خوبی بود، میتونستم، باهاش کنار بیام، بعد از اون به آدین زنگ زدم: بله؟!!

__ سلام عشقم،

__ سلام عروس خانم، خوبی؟! آدرین خوبه?!!

__ مرسی همه خوبیم، آرسام چطوره?!!

__ خوبه، به شیطونیش ادامه میده،

__ ای جونم، دلم بر اش یه ذره شده،

__ خوب پاشو بیا اینجا سامی هم خوشحال میشه،

__ خوب تو بیا، نمیخوای به دوستت سر بزنی؟! شب سامی و آدرین هم میان،

__ حالا ببینم چی میشه،

__ حالا ببینم، نداریم، من منتظرتم، همین الان پا میشی کاراتو میکنی، میای اینجا، نیای دیگه نه من نه تو، بابای، تند تند حرفمو زدم و نذاشتم که خدافظی کنه و تلفن و قطع کردم، بعدش رفتم توی اتاقم و به خودم رسیدم و لباسمو عوض کردم، وقتی رفتم پایین دیدم که آدین و آرسام اومده بودن،

__ سلام عشقم،

__ سلام، عروس خانم،

__ خوش اومدی، بعدش به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم، آرسام که روی صندلی نشسته بود، بغل کردم و انقدر محکم بوسش کردم، که آدین فکر کرد له شد، بچه، بعدش نشستیم، که گفت: آنی این دختره کیه?!!

__ تمام ماجرای لازانیارو بر اش تعریف کردم، که گفت: به به چه کد بانویی،

_ ما اینیم دیگه، دانشگاهت چی شد؟!_

_ از ۲۰ فروردین شروع میشه،

_ ||||| چه خوب، آرسام و چیکار میکنی؟!_

_ براش پرستار میگیرم، تو چی؟!_

_ ترم قبلو که پاس کردم، ترم جدیدم هم از ۲۴ فروردین شروع میشه،

_ آها، کلی با هم دیگه حرف زدیم و نهار خوردیم و بعدش شروع کرد
به خونه داری یاد دادن، داشتم کلافه میشدم، که ساعت هولوش ۷ بود، که
آدرین اومد و با دیدن آدین یه خوره تعجب کرد ولی مودبانه خوش
آمد، گفت و بعدش گفت که پیام بالا، با هم رفتیم بالا که لباسشو عوض
کردو از توی کیفش یه پاکت در آورد و گفت: بفرمایید، اینم بلیط،

_ بلیط چی؟!_

_ ۲۸ اسفند به مقصد..._

_ مقصد؟!_

_ لس آنجلس.

_ هورا|||، بعدش پریدم توی بغلش و محکم بغلم کرد، بعد از اون رفتیم
پایین، که سامی و یه شب خیلی خوب و در کنار همدیگه گذروندیم.

فصل ۲۵

حال و هوای عید همه جارو گرفته بود، با آدرین یه عالمه خرید کرده
بودم، زندگیم شیرین تر از روز قبل میشد، هیچی تو زندگیم کم
نداشتم، ساک و چمدون هامونو بسته بودیم و همه چی آماده بود، بعد از
چك کردن همه چی، ساعت ۴ از خونه خارج شدیم و به سمت فرودگاه
رفتیم، بار هامونو تحویل دادیم و دقیقاً، ساعت ۷ حرکت کردیم، بعد از
چندین ساعت پرواز طولانی و خسته کننده، بالاخره رسیدیم، یه ماشین
گرفتیم و به سمت هتلی که رزرو کرده بود، رفتیم، هتل خیلی شیکی

بود، که کلید اتاق و گرفتیم و وارد اتاقمون شدیم، همه چی عالی بود، انقدر خسته بودیم، به محض اینکه لباسمون و عوض کردیم، خوابمون برد، با احساس یه چیز نرم کنار گوشم، چشمامو باز کردم که دیدم آدرین بالای سرم نشسته و یه پر دستشه و داره بهم میخنده،

_ ساعت خواب،

_ مرسی، کی پاشدی؟!

_ همین الان، خستگی در رفت؟!

_ او هووم خیلی خسته بودیمااااا،

_ خوب پس اگه خسته نیستی پاشو کاراتو بکن بریم بیرون، بعدش از جام بلند شدم و رفتم حموم و بعد از حموم کارامون و کردیم و از اتاق خارج شدیم، اول از همه یه خط گرفتیم و به مامانم اینا زنگ زدیم و بعدش رفتیم و نهار خوردیم که یه دفعه آدرین گفت: پیش خالت هم باید بریم،

_ چرا که چی بشه؟!

_ خوب نمیگن تا آمریکا اومدن، پیش ما نیومدن؟!

_ آخه اونا یه شهر دیگن،

_ خوب ما هم میریم اون شهر، بعد از خوردن نهار رفتیم پاساژ و کلی خرید کردیم، یه هفته روزهای خیلی خوبی و توی لس آنجلس گذروندیم، بیشتر وقت ها بیرون بودیم و بیشتر برای خواب میومدیم هتل، هر روز بیش تر از دیروز بهمون خوش میگذشت و هر روز بیشتر از دیروز احساس خوشبختی میکردیم، ۸ فروردین بود، ساعت ۸ شب بلیط برای دلی سیٹی داشتیم، همه وسایلمون و جمع کردیم و اتاق و تحویل دادیم و به سمت فرودگاه راه افتادیم، بعد از تحویل وسایلمون شماره پروازمون و اعلام کردن و سوار هواپیما شدیم، تقریباً ۱/۵ توی

راه بودیم، که بالاخره رسیدیم، خاله گیسو آمده بود، دنبالمون خیلی خوب تونست با آدرین ارتباط برقرار کنه و من از این خیلی خوشحال بودم، بعد از اون به سمت خونشون راه افتاد وقتی رسیدیم، دیدم که ملیح جونم اونجا بود، همه از آدرین خوششون آمده بود، به غیر از فرانس، چون فکر میکرد اگه آدرین نبود من با اون ازدواج میکردم، تا آخر شب یه شب خیلی خوب و گذروندیم و زمانی که ملیح جون خواست بره خونش به خواسته من، من و آدرین هم همراهش رفتیم، چون نمیخواستیم فرانس کاری کنه که آدرین ناراحت بشه، بعد از اینکه رسیدیم، وسایلمون و جابه جا کردیم و خوابیدیم، ۳ روز توی دیلی سیتی بودیم و روزای خوبی و گذروندیم، البته به غیر از مواقعی که فرانس سعی میکرد با کاراش آذیتمون کنه و من و پیش آدرین خراب کنه، بالاخره روز برگشتمون اومد، همه به پیشوازمون اومدن و از تک تکشون خدافظی کردیم و وسایلمون تحویل دادیم و سوار هواپیما شدیم، بعد از یه پرواز خسته کننده، بالاخره رسیدیم، با چشمای نیمه باز وسایلمون و تحویل گرفتیم و به سمت خونه راه افتادیم، انقدر که خسته بودیم، وسایل و چمدون هامونو وسط اتاق گذاشتیم و خوابیدیم.

فصل ۲۶

تقریباً ظهر بود که از خواب بلند شدم، آدرین هنوز خواب بود، که روی گونشو خیلی آروم بوس کردم، که چشماشو باز کرد و گفت: صبح بخیر عشقم،

__صبح بخیر،

__کی پاشدی؟!

__الان، بعد از اون دوتایی پاشدیم و رفتیم، صبحانه خوردیم، بعد از اون به کمک آدرین وسایل و لباس هامون و جمع کردیم، که مامانم زنگ زد و گفت که شام میخوان بیان خونمون، بعد از اون غزال و آذین هم به مهمونا اضافه شدن، که به سیمین گفتم، واسه شام مهمون داریم و بعدش

کارام و کردم و رفتم حموم و لباسم و عوض کردم، که او مدن، یه شام خوشمزه در کنار همدیگه خوردیم و یه شب عالی و در کنار خانوادم و دوستانم گذروندم، که تا نیمه های شب پیش هم بودیم و از سفرمون حرف زدیم و بالاخره رفتن.

دانشگاهم ۳/۴ ماهی بود که شروع شده بود و سرم و حسابی گرم کرده بود، زندگیمون روز به روز بهتر میشد و خوشبخت تر از روز قبل بودیم، ۱۳ تیر ماه بود، تا ۸ شب کلاس داشتم، که هولوش ۵/۸ بود، که رسیدم خونه که دیدم، چراغا خاموش و کسی نیست، که یه دفعه چراغا روشن شد و صدای هورای همه سالن و پر کرد، همه بودن، واقعا به طرز عجیبی شکه شده بودم، اصلا یادم نبود، که تولدمه، به همراه آذین و غزال رفتیم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم و کارامو کردم و رفتیم پایین، که با دیدنم دوباره دست زدن، که رفتم روی مبل نشستم و آدرین با یه کیک که روش یه شمع ۱۹ و یه عالمه فشفشه اومد و کیک و جلوم گذاشت و خودش کنارم نشست، بعد از اون شروع کردن به شمردن، ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹ به ۱ که رسید شمع و فوت کردم و همه دوباره شروع کردن به دست زدن، بعد از اون غزال شروع کرد به باز کردن، کادوها، بعد از اینکه کادوها رو باز کرد، آذین گفت: خوب حالا نوبت آدرین، آدرین که کنارم نشسته بود، دستشو توی جیبش کرد و یه جعبه در آورد، در جعبه رو باز کرد که توش یه گردنبند با پلاک god بود، که پشتش، نوشته شده بود: adrin، بعدش بلند شد و گردنبند و گردنم کرد، که همه دست زدن که دستشو زیر پیرهنش کرد و گردنبند خودشو در آورد، عین مال من بود، با این تفاوت که پشتش نوشته شده بود: anisa، بعد از کادوها نوبت شام شد، که سیمین هم سنگ تموم گذاشته بود، یه شب فوق العاده رو در کنار همدیگه گذروندیم، که بعد از رفتن مهمونا از آدرین یه عالمه تشکر کردم و خوابیدیم،

۱ شهر یور بود، دانشگاه داشتم، اما نرفته بودم، تولد آدرین بود، مهمونی نگرفته بودم، فقط خودم و خودش میخواستم باشیم، سیمین چند روزی بود که دیگه نمیومد، آخه خودم، از پس کارا بر میومدم، ساعت ۹ بود که آدرین اومد، حسابی به خودم رسیده بودم، یه پیرهن دکلمه صورتی تنم کرده بودم و یه آرایش قشنگ هم کرده بودم، وقتی آدرین دیدم با تعجب گفت: چه خبره؟! چیشده!؟!

__ برو بالا لباس تو عوض کن، بعد خودت میفهمی، بعد از رفتنش غذاها رو کشیدم، واسه آدرین خودم یه شلوار گرمکن طوسی و لباس طوسی و صورتی گذاشته بودم، وقتی اومد و میز و دید، گفت: میگم یه خبری هس میگی نه،

__ نمیخوای، بشینی ببینی چی پختم!؟!

__ به به چه کردی خانمم، بعدش نشست و شروع کردیم به خوردن غذامون، بعد از اینکه غذامون تموم شد، آدرین جلوی تلویزیون نشست، که ظرفارو جمع کردم و کیکشو از توی یخچال در آوردم و روش شمع ۲۸ به همراه یه عالمه فشفشه گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم و کیکشو جلوش گرفتم و گفتم: تولدت مبارک اقام—ون، خیلی تعجب کرده بود، کیک و روی میز گذاشتم، که بی هوا یهو بغلم کرد و توی هوا چرخوندم، بعد از اون، نشستیم و شمعشو فوت کرد که گفتم: خوب حالا نوبت کادوووو،

__ کادو هم مگه گرفتی!؟!

__ پ ن پ همین جوری خشک و خالی، بعدش از زیر میز جعبه کادوشو در آوردم، دوتا دستبند چرم بود که با طلا روی یکیش anisa و روی یکی دیگش adrin نوشته شده بود، دستبندی که روش اسم خودم بود و دست آدرین کردم، اونم دستبندی که روش نوشته شده بود، آدرین و دست من کرد، یه شب خیلی خیلی خوب و فوقالعاده رو دوتایی در کنار همدیگه با یه عالمه خنده و شوخی گذروندیم و خوابیدیم.

فصل ۲۷

یه هفته ای میشد، که شبا دیر میومد خونه و اکثرا سرش تو گوشیش بود، اما خدا خدا میکردم، که زود بیاد، آخه اولین سالگردمون بود، اخلاقیاش خیلی فرق کرده بود، واسه ولنتاین به عالمه برنامه چینده بودم، اما انقدر دیر اومد که خوابم برد، انقدر عوض شده بود، که دیگه نمیشناختمش، لباسم و عوض کردم و آماده شدم و واسه آدرین هم لباس آماده کرده بودم، تقریبا ساعت ۱۱ بود که اومد، خدا به حرفم گوش کرده بود، آخه بیشتر وقتا ۱۲ به بعد میومد،

__ سلام خسته نباشی،

__ سلام، کجا به سلامتی؟!!

__ مگه قرار جایی برم؟!!

__ آخه خیلی به خودت رسیدی،

__ من برای تو به خودم رسیدم، نه برای جایی،

__ ||||| از این کارام بلدی؟! آخه خیلی وقته که من هر موقع میام بوی

قرمه سبزی میدی، خیلی حرصم گرفت، چون همیشه بعد از

آشپزیم، لباسم و عوض میکردم، ولی خونسردیم و حفظ کردم و

گفتم: لباس تو عوض میکنی، شام و بکشم؟!!

__ من شام خوردم،

__ چی؟! شام خوردی؟!!

__ آره اشکالی داره؟!!

دیگه نتونستم، جلوی خودم و بگیرم و با صدای بلند گفتم: آدرین، چی

داری میگی؟! یعنی میخوای بگی نمیدونی، امشب چه شبیه؟! من این همه

زحمت کشیدم، غذا درست کردم، کیک خریدم، یه هفتس که شبا دیر

میای، هیچی نمیگم همش سرت تو گوشیتته، هیچی نمیگم، دیدم امشب زود اومدی، گفتم شاید می دونی که چه خبره، هنوز یه سال نشد جا زدی؟!!

__چی داری واسه خودت بلغور میکنی؟! مگه امشب چه شبیه؟!!

__واقعا که، واقعا که، واقعا برات متاسفم، نه برای خودم متاسفم، با این انتخابم، اولین سالگردمون یادت نیس،

آدرین که تازه متوجه شده بود، چه خبره، با تعجب و شرمندگی نگام کرد، که رفتم توی آشپزخونه و تمام غذاها رو توی سطل انداختم، دستم میلرزید، بغض توی گلویم گیر کرده بود، کیک و از توی یخچال در آوردم و توی سطل انداختم و تمام شمع و فشفشه هارم تیکه تیکه کردم و انداختم دور، تمام دست و بدنم به رعشه افتاده بود و میلرزید، اومد ظرفای روی میز جمع کنم، همش از دستم افتاد و هزار تیکه شد، آدرین به سمتم اومد و گفت که برم بیرون، اما بهش توجهی نکردم و شروع کردم به جمع کردن تکه های خورد شده، همه تکه های توی دستم بود که احساس بریدگی کردم، تکه هارو توی سطل انداختم که دیدم دستم، بریده، که آدرین دستم و توی دستش گرفت و گفت: بهت گفتم برو بیرون، ببین چیکار کردی، دستمو با عصبانیت از دستش کشیدم بیرون و با سرعت رفتم بالا و توی اتاقمون و در و قفل کردم و نشستم به زار زدن، آدرین پشت در بود و التماس میکرد که در و باز کنم، اما دلم میخواست، که انقدر زار بزنم که بمیرم، اشکام صورتم و خیس کرده بودن، دلم بد جوری گرفته بود، خیلی برام سخت بود، که امشب و یادش رفته بود، مگه میشه؟! اولین سالگرد؟! آخه چرا؟! تا صبح انقدر که گریه کردم، خوابم برد، صبح ساعت ۸ بود، که از خواب پا شدم، ساعت ۱۰ کلاس داشتم، اصلا حوصله نداشتم، که برم ولی خوب بهتر از خونه بود، رفتم توی دستشویی که دیدم تمام زیر چشمم، سیاه شده، ریمیل و خط چشمم، پس داده بود، روی لپم چند قطره خون بود، که فکر کنم واسه دستم بود، دستم و که دیدم خون هاش خشک شده بود، دستمو شستم که دوباره خون اومد، روش بتادین زدم و با یه باند بستمش، بعدش کارامو

کردم و از اتاق خارج شدم، آدرین روی کاناپه خوابیده بود، صبحانه نخورده از خونه خارج شدم و به سمت دانشگاه راه افتادم، زود اومده بودم، توی حیاط دانشگاه نشستم که غزال اومد،

_ سلام عشقم،

_ سلام،

_ چی شده؟! تو چرا اینطوری؟!!

_ چیزی نشده، چجوریم؟!!

_ دستت چی شده؟!!

اومدم بگم بیخی که یدفعه بغضم ترکید، بغلم کرد و سعی کرد که آروم کنه، همه چیو بهش گفتم،

که گفت: حالا چرا با خودت اینطوری میکنی؟! اصلا برات مهم نباشه، به درك،

_ نمی شه، آخه چطور ممکنه، اولین سالگردمون یادش بره؟!!

_ شاید خوب کارش سنگینه، اما یه چیزی، اینو مطمئن باش که هیچی ارزش اشکاتو نداره، الانم پاشو بریم،

_ کجا؟!!

_ الان که نصف کلاس گذشته، پس پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم، معلومه نه صبحانه خوردی نه شام، بعدش سوئیچمو به سمتش گرفتم، چون اصلا حوصله رانندگی نداشتم، سرم و به شیشه تکیه داده بودم و آروم آروم اشک میریختم، که جلوی یه رستوران وایساد، باهم به نهار خوردیم، که اصلا مزشو نفهمیدم، ساعت ۲ بود که رسیدم خونه، وارد خونه شدم، دیدم آدرین با عصبانیت به سمت اومد و گفت: کجا بودی؟!!

هیچی نگفتم و به سمت پله ها راه افتادم، که بلند تر از دفعه پیش
گفت: گفتم، کدوم گوری بودی؟!

__ به تو چه؟! تو مگه فضولی؟! مگه اصلا برات مهمه؟! او مد به سمتم و
شونم و به سمت دیوار تکیه داد و با داد گفت: خفه شو، فقط خفه
شو، یه سالگرد یادم رفت دیگه، مگه چیه؟! از زیر دستش او مدم بیرون و
گفتم: فقط میتونم بگم که خیلی پستی، خیلی،

احساس سوزش گونم و کردم، زد توی گوشم، یه لحظه هم و اینسادم و
سریع به سمت اتاقم رفتم، اون از دیشب اینم از الان، زار میزدم، به
حالم، ما که انقدر خوشبخت بودیم، چی شد یهو آخه، وای خدا نکنه زیر
سرش بلند شده باشه؟! رفتم جلوی آینه که دست گلشو ببینم، که دیدم سمت
راست صورتم کاملا قرمز شده بود و از لبم خون میومد، هق هقم بیشتر
شد، آخه به چه حقی این کارو کرد؟! ۱۹ سال خونه بابام بودم، از گل
نازک تر بهم نگفته بود، حالا این با چه جرئتی این کارو کرد؟! رفتم توی
دستشویی و صورتم و شستم و یه چسب به گوشه لبم زدم، که دیدم
آدرین با خواهش و التماس و معذرت خواهی ازم میخواد که در و باز
کنم، زد تو صورتم، حالا میخواد با یه معذرت خواهی سر و تشو هم
بیاره؟! هر چی در زد، توجهی نکردم، که خسته شد و رفت، تا شب از
اتاق بیرون نیومدم، آدرین هم دیگه سراغم نیومد، زیر چشمم کاملا کبود
شده بود و خیلی درد میکرد، اصلا باورم نمیشد، که آدرین اینکارو کرده
باشه، تا صبح انقدر گریه و فکر و خیال کردم، که بالاخره خوابم
برد، صبح هولوش ۹ اینطورا بود، که از خواب پا شدم، که دیدم آدرین
رفته و روی میز یه جاسیگاری با یه عالمه فیلتر های سوخته
سیگاره، حقشه باید بیشتر از اینا بکشه، رفتم پایین، که یه چیزی
بخورم، که آدین زنگ زد: الو؟!

__ سلام، چطوری؟!

__ سلام، مرسی تو خوبی؟! چه خبر؟!

سلامتی،

چی شده این وقت صبح یاد ما کردی؟!

راستش یه زحمتی برات داشتم،

جونم؟! چیشده؟!

چیزی نشده، پرستار آرسام امروز نیومده، میخواستم ببینم اگه کاری نداری آرسام و بیارم پیش تو، امروز دانشگاه دارم همیشه نرم،

ای جون دلم، چی بهتر از این کی میای؟!

۱۰ امین دیگه دم خونتونم،

باشه پس منتظرتم، فلا، بعد از قطع کردن تلفن، سریع رفتم توی اتاقم و کرم پودرم و در آوردم، صورتم از دیشب خیلی بدتر شده بود، یه عالمه بهش ور رفتم، تا تونستم یه ذره محوش کنم، رفتم پایین که آذین اومد، آرسام توی بغلش خواب بود،

سلام عشقم،

سلام عزیزم، ترو خدا ببخشید بهت زحمت دادم،

این چه حرفیه؟!

من دیرم شده، باید برم، این کیفشه همه وسایلمش توشه،

باشه برو، دیرت نشه، من مواظبش هستم، خیالت راحت،

مرسی عزیزم خدافظ،

خدافظ، بعد از رفتن آذین، آرسام و بردم توی اتاق خودمون و روی تخت خوابوندمش و کاپشن و شالش و در آوردم و از اتاق اومدم بیرون، تو حال بالا نشستم و لپ تابمو برداشتم و شروع کردم، به آماده کردن پروژم، هنوز کامل نشده بود، که دیگه خسته شدم و لپ تالو بستم و رفتم توی اتاق که دیدم بیدار شده،

__ سلام دورت بگردم،

__ عمه، ماما آذی کو؟!!

__ رفته برات به به بخره، زودی میاد، بعدش بغلش کردم و دوتایی رفتیم
پایین، اسباب بازی هاشو جلوش ریختم و شروع کرد به بازی
کردن، خودمم رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم به پختن
ماکارانی، آرسام عاشق ماکارانی بود، بعد از اون دوتایی غذامونو
خوردیم، که هیچی از گلوم پایین نرفت، اما آرسام خوشش اومده بود، بعد
از اون باهم کلی بازی کردیم، عاشقش بودم خیلی شیرین بود، بعد از
اون نشسته بودیم، داشتیم تلویزیون میدیدیم، که احساس کردم، یکی توی
خونس سرم و که برگردوندم، دیدم که آدرین، تلویزیون و خاموش کردم
و آرسام و بغل کردم و به سمت بالا رفتم، که گفت: عمه داشتیم، میدیدم،

توجهی بهش نکردم و رفتیم توی اتاق، که یه دفعه آرسام

گفت: عمه، صومنت چیشده؟! چرا اینجوریه?!!

__ صورتم؟! هیچی یه آقا بده اینجوریش کرده،

__ کی؟!!

__ نمیشناسیش عزیزم،

__ همون آقاهه که بچه ها دیر میخوابن میاد میبرتشون?!!

__ آره همون،

__ عمه?!!

__ دیگه چیه?!!

__ میشه بریم پایین پیش عمو آدرین?!!

__ نه عزیزم،

_ چراااا! دیگه داشت واقعا کلافم میکرد، خیلی حرف میزد، انگار که تخم کفتر خورده، اومدم یه چیزی بهش بگم که صدای آدرین اومد: آنیسا، عزیزم، پایین نمیای آدین جون اومده،

_ آخ جون مامانسی، بعدش دوتایی باهم رفتیم پایین که دیدم، نشستن و دارن باهم حرف میزنن، که وقتی من و دیدن آدین به سمت اومد و بغلم کرد و بابت امروز تشکر کرد، که متوجه صورتم شد، ولی جلوی آدرین حرفی نزد و رفتیم بالا توی اتاق خوابم، که گفت: آنی صورتت چی شده؟!

_ هیچی بابا، تصادف کردم،

_ عمه، تو که گفتی آقاهه زده،

_ چی میگه این؟! کی اینجوری کرده صورتتو آنی؟!

_ بابا میگم تصادف کردم،

_ آنی دروغ نگو گوشه لبِت هم پاره شده، هر چقدر که سعی کردم، قانعش کنم که چیزی نشده، نتونستم و مجبور شدم، برایش بگم که چه بلایی سرم اومده، با گریه همه چیو برایش توضیح دادم، اصلا باورش نمیشد، که آدرین همچین کاری کرده باشه، از طرف دیگه هم حرسش گرفته بود، که گفت: غلط کرده، ببین صورتتو، مگه شهر هرته اصلا پاشو بریم خونه ما، نباشی شاید قدر تو بیشتر بدونه،

فکر خوبی بود، پاشدم و کارامو کردم و از اتاق خارج شدیم، که آدرین رفته بود، سوار ماشین آدین شدم و به سمت خونشون راه افتادم، وقتی رسیدیم، سامی خونه بود که با دیدن من، بدون سلام کردن، گفت: صورتت چیشده؟!

_ هیچی تصادف کردم، بابا چیز مهمی نیست،

_ آنی چرا دروغ میگی؟!

_ آذین ساکت شو لطفا،

_ آنی درست حرف بزن ببینم، چی شده،

_ هیچی آقا آدرین زده تو گوشش،

_ آذین—،

_ آذین راست میگه؟!!

_ سکوت کردم، که آذین گفت: سامی نمیخواهی یه کاری کنی؟! ببین چه بلایی سرش آورده؟!!

_ به توجه؟! شوهرشه؟! تو براچی اومدی اینجا؟! با شوهرت توی خونتون دعوات شده، پس توی خونتون هم آستی میکنی، دلیل نداره که بیای خونه ما، سریع کاراتو بکن که الان ببرمت خونتون،

من و آذین لال شده بودیم، توقع همچین رفتاری و از سامی اصلا نداشتم، کیفمو برداشتم و از خونه خارج شدیم، مسیر و یه خورده دور کرد و توی کل مسیر باهام صحبت کرد، تقریبا ساعت ۱۱ بود، که رسیدیم دم خونمون که گفتم: تو نمیای؟!!

_ نه عزیزم، آنی برای بار صدم میگم اگه دعواتون شده، سعی تو خونه حلش کنی، بیرون دنبال چارش نگرد،

گوشو بوسیدم و گفتم: مرسی داداشی جونم، بعدش از ماشین پیاده شدم، که دیدم آدرین پشت پنجرس و داره نگام میکنه، که بی توجه بهش وارد خونه شدم، که خیلی عصبانی جلوم و ایساد و گفت: بالاخره لاس زدنت با آقا سامی تموم شد؟!!

هیچ جوابی ندادم و به سمت پله ها حرکت کردم و بالا رفتم، که اومدم در اتاقمو باز کنم، بازومو گرفتم و گفتم: باتوام، یه کاری نکن، اون طرف صورتتم...

_اون طرف صورت م چي؟! بزني؟! بزني خوب، خجالت نكش، تو كه
اينطرف شو زدي، اونورشم بزني،

سكوت كرد،

كه بلند تر از دفعه قبل گفتم: بزني ديگه، چرا وايسادى؟! مگه نميخواستى
بزني؟! انتونستم خودم و كنترل كنم، كه گريم گرفت و همون جا روى
زمين نشستيم، كه آدرين هم كنارم نشست و شونه هامو گرفت و توى
گوشم گفت: نفس من، زندگى من، آخه چيكار كنم، ببخشيم؟! اميدونم غلط
كردم، اشتباه كردم، گه خوردم، تا كى بايد تاوان بدم؟! هوم؟! نميدونى چقدر
خودم و سر زنش كردم بابات اونكارم،

با اينكه باهاش قهر بودم، اما هنوزم شونه هاش واسم محكم ترين تكيه
گاه بود، نفهميدم چي شد، كه بى اراده سر م و روى شونه هاش
گذاشتم، كه در گوشم آروم شروع كرد به خوندن:

وقتي كه تو با منى توى دلم پر ميزنى

وقتي با مهربونى به قلب من سر ميزنى

چه عاليه چه عاليه

اينكه برام ستاره اى تولد دوباره اى

اينكه تو دنيا تو تنها عشق موندگارمى

چه عاليه چه عاليه

وقتي تو كنارمى يه دنيا عشقه بينمون

دوست داريم همدیگه رو قد تمومه آسمون

غير مهربونى نيست هيچى ديگه تو قلبمون

دستامون تو دست هم عاليه حس و حالمون

_اين آهنگ و يادته؟!!

_خیلی خوب یادم، ولی تو مثله اینکه داشتی فراموشش میکردی،
_عشقم بسه دیگه، همه چیو فراموش کن، اصلا هر کاری بگی میکنم، که
ببخشیم، نتونستم، خودم و کنترل کنم، که گردنشو گرفتم. که لباسو روی
لبام گذاشت و گفت: همه زندگی منی،

_تو ام همینطور، بعد از اون پاشدیم و رفتیم پایین و به افتخار آستی
کردنمون هم سالگردمون یه جشن کوچولو گرفتیم، که کادو بهم انگشتر
خیلی خوشگل داد، تا نیمه های شب کلی آهنگ گذاشتیم و
رقصیدیم، دوباره شور و حال به زندگیمون برگشته بود، دیگه هیچی
سرد، نبود و همه چی همون که میخواستم شده بود.

فصل ۲۸

کم کم به عید نزدیک میشدیم، خونه تکونیم تقریباً تموم شده بود و خرید
ها و کارای عیدم، داشت تموم میشد، ۲۰ فروردین قرار بود که دوتایی
بریم کیش، سال در کنار مامان و بابا و آدرین تحویل و شد و تعطیلات
نوروز و توی کیش گذروندیم و خیلی هم بهمون خوش گذشت.

عادت دیر او مدن از سرش افتاده بود، اما بیشتر وقتها سرش توی
گوشیش بود، ۲۰ فروردین بود، امشب میخواستم راجع به مسئله ای که
سالگردمون قرار بود، حرف بزنم و نشد، حرف بزنم، حسابی به
خودم، رسیدم که احساس کردم، آدرین او مد، بعد از خسته نباشید، لباسشو
عوض کرد و غذا رو کشیدم، که نشست و گفت: داری میترسونیما!!!!

_چرا چون میخوام کنار شوهرم خوش باشم، دارم میترسونمت؟!!

_نه خوب آخه این همه تدارکات، واسه دونفر؟!!

_او هووووم،

_خیلی هم عالی، بعدش برایش بشقابشو پر کردم و شروع کردیم، به
خوردن که گفتم: آدرین راستش میخواستم، راجع به یه موضوعی باهات
حرف بزنم،

_گفتم، یه چیزی شده، میگی نه،

_ما چند وقته ازدواج کردیم؟!

_چطور؟!

_تو بگو؟!

_اسال و اماه،

_تو احساس هیچ کمبودی توی زندگیمون نمیکنی؟!

_نه، تو چیزی کم داری؟!

_نه من نه، ما کم داریم،

_چرا درست حرف نمیزنی، که بگی چی شده؟!

_تو از صبح تا شب میری و من تو خونه تنهام، البته به غیر از مواقعی

که میرم دانشگاه،

_خوب برو کلاس،

_بحث من کلاس نیس،

_پس بحث چیه؟!

_من بچه میخوام،

_چی؟! بچه؟! آنی ما خودمون هنوز بچه ایم،

_آدرین خو منم مثل هر زن دیگه ای آرزو دارم، که مادر بشم،

_آره اما نه به این زودی، تو تازه چند ماه دیگه ۲۰سالت تموم میشه،

_آدرین...

_آدرین نداره دیگه، الان هم دیگه بحث و تموم کن، نذار امشبمون خراب

شه، تا آخر شام دیگه هیچ حرفی نزدم و بعد از جمع کردن، میز گفتم که

خستم میرم بخوابم، که آدرین هم گفت خستس و با هم

رفتیم، خوابیدیم، صبح که از خواب بلند شدم، ساعت ۱۰ بود، آدرین هم نبود، که گوشیم، زنگ خورد، آدرین بود،

__بله؟!!

__الو سلام چطوری؟!!

__سلام، خوبم تو چطوری؟!!

__مرسی، منم خوبم، دیشب چی شد؟!!

__هیچی؟!!

__یعنی هیچی نگفت؟!!

__چرا گفت که ما هنوز خودمون بچه ایم، بچه میخوایم چیکار؟!!

__همین چیز دیگه ای نگفت؟!!

__نه، آدی چیکار کنم؟!!

__خوب تو اگه تو عمل انجام شده، قرارش بدی، دیگه که نمیتونه، کاری بکنه،

__یعنی حامله شم؟!چی داری میگی؟!!

__اگه حامله شی که نمیتونه بگه بچرو بنداز،

__خوبی تو؟!!

__من امروز از دکتر خودم، برات یه وقت میگیرم باهم بریم پیشش ببینیم چی میگه،

__دکتر؟!که چی بشه؟!من که هنوز حامله نیستم،

__آنی انقدر حرف نزن، خدافظ،

دیوونه شده بود، معلوم نیس که چی تو سرش بود، یه ربع بعد دوباره گوشیم، زنگ خورد و گفت که واسه ۴ بعد از ظهر امروز برام وقت

گرفته، رفتم پایین و به صبحونه سرپایی خوردم و کارامو کردم، که دیدم ساعت ۳، که آذین اومد، رفتم پایین و سوار ماشین شدم،

__سلام،

__سلام، خانم،

__تو نمیخواهی بگی که چی تو سرته؟!

__صبر کن خودت میفهمی،

__از دست کارای تو، نیم ساعت بعد از اون، جلوی یه مطب زنان و زایمان و ایساده، ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم، وارد مطب که شدیم، منشی با روی باز از آذین استقبال کرد و بعدش وارد مطب شدیم،

__به به سلام آذین خانم،

__سلام حالتون خوبه؟!

__خیلی ممنون عزیزم، تو خوبی؟! آرسام خوبه؟!

خوبه اونم فقط شیطونی میکنه،

__ای جان عزیزم، خانم صالحی (منشی) گفت که کار واجبی داشتی،

__بله راستش برای خواهر شوهر من یه مشکلی پیش اومده، بعد اومده ببینه که میتونید کمکش کنید؟!

__سلام،

__سلام عزیزم، چه کمکی میتونم بهت بکنم؟!

__خانم دکتر، آنیسا، یک سال و خورده ای که ازدواج کرده، اما هنوز هیچ خبری از بچه نشده، اومده پیش شما که ببینه مشکلی داره نداره، میتونه بچه دار بشه، یا نمیتونه،

_دخترم، بارداری زمان مشخصی ندارد، ممکن یکی هیچ مشکلی نداشته باشه، اما باردار هم نشه، ممکن هم هست که شما یه دارویی مصرف کنید، که باعث ناباروری بشه،

_من هیچ دارویی مصرف نمیکنم،

_خوب این خیلی خوبه، حالا اگه میشه اونجا دراز بکشید، معاینتون بکنم، بعدش دراز کشیدم، که بعد از معاینه گفت: خداروشکر مشکلی نیست، اما واسه اطمینان بیشتر، برات یه آزمایش مینویسم، که خیلی سریع باید انجامش بدی و جوابشو برام بیاری تا جواب قطعی و بهت بگم،

بعد از اون، خدافظی کردیم و از مطب خارج شدیم، بعد از اون آذین منو رسوند خونمون و خودش هم رفت، یه خورده کارامو کردم و بعدش شام پختم و رفتم بالا لباسم و عوض کردم و او مدم پایین، که دیدم آدرین توی آشپزخونس سر قابلمه،

_آدرین؟!!

با دستپاچگی گفت: بله، سلام،

_سلام کی اومدی؟!!

_الان،

_سر قابلمه چیکار داری؟!!

_میخواستم ببینم که چی درست کردی،

_آها، بعدش لباسشو عوض کرد و شاممونو خوردیم،

صبح زود بلند شدم و به آدرین گفتم که میخوام برم، دانشگاه، ولی دانشگاه نداشتم، میخواستم برم، آزمایشگاه بعد از انجام آزمایش، قرار شد که فردا جوابشو برم بگیرم، بعدش رفتم خونه و یه خورده کارای دانشگاهم و انجام دادم و بعدش، غذا درست کردم، از دکتر هم واسه فردا

که جواب آزمایش مشخص میشد، وقت گرفتم، که آدرین اومد و شاممون و خوردیم و خوابیدیم،

صبح که از خواب پاشدم، رفتم جواب آزمایشمو گرفتم و یه راست بعد از آزمایشگاه رفتم مطب، به آدین هم هیچی نگفتم، نمیشد که اصیر من باشه،

_ سلام،

_ سلام عزیزم، خوش اومدی، بفرمایید،

_ مرسی،

_ آزمایشی که نوشته بودم و انجام دادی؟!!

_ بله جوابشو براتون آوردم،

_ میتونم ببینمش، برگه آزمایشو از کیفم در آوردم و بهش نشون دادم، که بعد از چند دقیقه نگاه کردن، گفت: راستش، آزمایشت نشون میده که یه ماده ای تو خونت هست، که باعث ناباروری میشه، مثله اینکه یه داروی نازایی مصرف کنی،

_ نه نه من هیچ دارویی مصرف نمیکنم،

_ یه سوال؟! همسرت بچه میخواد؟!!

_ نه راستش با این موضوع مخالفه،

_ تهمت نمیخوام بزخم، اما امکانش هست که همسرت این دارو و توی غذات بریزه،

_ نه امکان نداره،

_ ولی خوب هر جوری که هست باید بفهمی که این دارو چجوری وارد خونت میشه، چون اگه بیشتر از حد وارد بشه، ممکنه که کلا باعث نازایی بشه، اگه نتونستی حداقل اسمشو بتونی پیدا کنی، هر وقت این کارایی که گفتم و انجام دادی دوباره وقت بگیر و بیا پیشم،

بعد از تشکر خدافظی کردم و از مطب خارج شدم، اصلاً فکرش نمی‌کردم، که آدرین همچین کاری کرده باشه، وقتی رسیدم خونه شروع کردم، به گشتن، همه جارو گشتم، اما هیچی پیدا نکردم، یاد سطل آشغال افتادم، یه دستکش دستم کردم و اونجارو هم دیدم، که یه کاغذ قرص خالی، پیدا کردم، هم خوشحال شدم و هم ناراحت، خوشحال از اینکه پیداش کردم و ناراحت از اینکه کار آدرین بوده، دوباره واسه فردا وقت گرفتم و خیلی سریع یه شام درست کردم، که آدرین اومد، فهمید که یه چیزیم شده، اما به روی خودش نیاورد، نمیدونم چرا ولی هیچی نپرسید، زندگیمون، خیلی سرد شده بود، صبح زود میرفت و شب میومد، نه باهم حرف میزدیم و نه کاری به کار هم داشتیم، صبح بعد از رفتن آدرین، سریع کارامو کردم و رفتم مطب،

__ سلام،

__ سلام، خانم، از چشمات معلومه که دست پر اومدی، درسته؟!!

__ بله، یه کاغذ قرص خالی پیدا کردم،

__ این که عالیه، کاغذ قرص و درآوردم و بهش نشون دادم، که پشتشو خوند و گفت: متأسفانه، حدسم درست بوده، این قرص و کسای مصرف میکنن که نمیخوان بچه دار بشن، خداروشکر آزمایشت هم نشون داد که خیلی از این قرص استفاده نکردی، برات چندتا قرص نوشتم که حتماً باید مصرف کنی، هم خودت و هم شوهرت، دیگه هم لازم نیس که پیش من بیای، البته اگه مشکلی پیش نیومد،

__ خیلی ممنون خانم دکتر، فقط یه چیزی،

__ جانم؟!!

__ نمیخوام که آدین از این موضوع خبر دار بشه،

__ مطمئن باش که همیشه،

__ خیلی ممنونم ازتون، بعد از تشکر و خدافظی از مطب خارج شدم.

۳ ماه از اون موضوع گذشت و داروهایی که گفته بود و هم خودم میخوردم و هم توی غذای آدرین میریختم، اما هیچ اتفاقی نیوفتاده بود، از خواب که بلند شدم، آدرین رفته بود، شب تولدم بود، خدا خدا میکردم، که یادش نرفته باشه، رفتم توی آشپزخونه که یه چیزی بخورم، اما اصلا میلم نکشید، شب کلی مهمون داشتم، واسه خودم، تولد گرفته بودم، اما آدرین نمیدونست، وسایلی که لازم داشتم و رفتم خریدم و شروع کردم، به آماده کردن غذاها، ساعت ۱۱ ظهر بود، که غزال و آدین برای کمک بهم اومدن، داشتم پیاز داغ سرخ میکردم، که یه دفعه حالم بد شد و با سرعت به سمت دستشویی رفتم، هرچی که توی معدم بود و نبود خالی شد، غزال و آدین پشت در بودن و مدام در میزدن، که غزال گفت: آنی چی شدی؟! اچت شد؟! خوبی?!!

دست و صورتم و شستم و از دستشویی خارج شدم و گفتم: هیچی خوبم بابا،

__ چی چی و خوبم، رنگت مته گچ دیوار شده،

__ آدین خوبم میگم،

__ آنی نکنه خبریه?!!

__ چرا چرت و پرت میگی؟! بریم که کلی کار داریم، بعدش ۳ تایمی وارد آشپزخونه شدیم و به کارامون ادامه دادیم، که ۲ مرتبه دیگه حالم بد شد، اما سعی کردم که خودم و خوب نشون بدم، که مهمونا تك تك اومدن، ساعت ۸ بود که همه به جز آدرین اومده بودن، اصلا دلم نمیخواست که بهش زنگ بزنم، ساعت ۵/۹ بود، که شازده بالاخره اومد، غذا هارو به کمک بقیه کشیدم، که دوباره حالم بد شد، با سرعت به سمت دستشویی رفتم و دوباره معدم خالی شد، همه پشت در نگران بودن، که صورتم و شستم و از دستشویی خارج شدم و وقتی دیدن که خوبم، سر میز شام رفتیم، هیچی از گلوم پایین نرفت و تنها عذابم این بود که آدرین بهم توجهی نمی کرد، بعد از جمع کردن میز شام روی

کاناپه نشسته بودم، که آذین با کیک و شمع های روشن روش اومد و کیک و جلوم گذاشت، که اومدم فوت کنم، گوشه آدرین زنگ خورد و از جاش بلند شد و نفهمیدم که کجا رفت، سعی کردم خودم و کاملاً بیخیال نشون بدم، که چند دقیقه بعد اومد و شمع ها رو فوت کردم که همه کادوهاشون و دادن، که نوبت کادوی آدرین شد، وای خدا اصلاً نمی خواستم، که یادش رفته باشه، نه واسه خودم واسه اینکه جلو خونوادم ضایع نشم، تو افکار مسخره و مضحك خودم بودم که غزال گفت: خوب حالا نوبت آقا آدرین، آدرین از جاش بلند شد و به سمتم اومد و این یعنی یه فکرایه تو سرش هست، که از توی جیبش یه دستمال در آورد و چشمامو بست و گفت: من کادومو پایین میدم، بعد از اون به هدایت خودش به سمت پایین رفتم، که نفهمیدم کجا نگه داشتم، وقتی چشمامو باز کردم، دیدم که توی پارکینگم، جلوم هم یه اسپرتیج قرمز خوشگل بود، دستشو توی جیبش کرد و یه جعبه قرمز در آورد و به سمتم گرفت و گفت: تولدت مبارک، بعد از گرفتن جعبه درشو باز کردم و سوئیچ و در آوردم و بعد از بغلش کردم و ازش تشکر کردم، اما دلیل نمی شد و دلخوری هام فراموش بشه، یه شب عالی و در کنار خانوادم گذروندم و که تقریباً نیمه های شب بود، که همه رفتن و خونرو به کمک آدرین یه خورده جمع کردم و بعدش هم خوابیدیم.

فصل ۲۹

صبح از خواب بلند شدم که دیدم آدرین خونس، با تعجب نگاهش کردم که گفت: صبح بخیر،

__ صبح توام بخیر، چی شده تو امروز خونه ای؟!!

بده؟!!

__ نه عجیبه،

__ حالا پاشو صبحانه بخوریم تا بعد، بعد از اون صبحانرو آماده کردم و نشستیم، سعی کردم لب به هیچی نزنم که خداروشکر موفق هم شدم، بعد

از اون آدرین رفت، که بلافاصله بعد از رفتنش کارامو کردم و به سمت
آزمایشگاه رفتم و آزمایشمو دادمو و گفتن که اگه خیلی زود آماده
بشه، تا فردا، تشکر کردم و به سمت خونه راه افتادم وقتی رسیدم، سریع
لباسمو عوض کردم و شروع کردم، به غذا پختن و مدام حالم بهم
میخورد، با هر جون کندن که بود، یه لوبیا پلو درست کردم، حالم به
شدت بد بود، سرم هم درد میکرد، تقریباً ساعت ۱ بود، که آدرین اومد، با
دیدن قیافم، تعجب کرد و گفت: آنی؟! اچی شدی؟! خوبی؟! دکتر رفتی؟!
_ آره آره خوبم،

_ کجا خوبی؟! پاشو بریم دکتر ببینم،

_ میگم خوبم، با اصرار راضیش کردم و سر میز نشستیم اما تا بوی غذا
تو بینیم خورد، حالم بد شد سریع از جام بلند شدم و به سمت دستشویی
رفتم، حالم خیلی بد بود، تا حالا این طوری نشده بودم، سرم انگار که توش
جنگه، صورتمو آب زدم و از دستشویی خارج شدم، روی کاناپه نشستم،
که آدرین با مانتوم به سمتم اومد و گفت: واسه چی نشستی پاشو بریم
دکتر ببینم،

_ خوبم، خوبم، فقط بهم یه قرص بده،

_ آنی مگه قرص اسمارتیز که الکی واسه خودت بخوری؟!!

نتونستم دیگه تحمل کنم که با صدای بلند گفتم: آدرین، تروخدا فقط بهم
قرص بده، خواهش میکنم،

فکر کنم دلش واسم سوخت، چون رفت و برام قرص آورد، قرص و که
خوردم، نفهمیدم چجوری روی همون کاناپه خوابم برد، وقتی بیدار
شدم، آدرین بالای سرم نشسته بود،

_ بهتری؟!!

_ او هووم، بهترم، ساعت چنده؟!!

۳_

واقعا؟!_

آره عزیزم، درد دیگه نداری؟!_

نه خوبم،_

پس پاشو نهار بخوریم، بعدش بلند شدم و باهم رفتیم سر میز نشستیم، ولی اصلا میل نکشید، اما به زور آدرین چندتا قاشق خوردم، آدرین اون روز سرکار نرفت و مدام به من میرسید و برام خوراکی های خوشمزه می آورد، اما هیچکدومشون و نتونستم با لذت بخورم.

صبح که از خواب بلند شدم، آدرین خونه بود و قصد رفتن هم نداشت، منم که بدم نمیومدم ولی میخواستم برم، جواب آزمایش و بگیرم، بخاطر همین خیالش و از اینکه حال خوبه راحت کردم و بعد از رفتنش سریع به سمت آزمایشگاه راه افتادم، اسممو گفتم که رفت و با یه چهره خوشحال برگشت و گفت: بهتون تبریک میگم، مثبته.

یعنی چی!!؟_

یعنی شما بارداری، دنیارو بهم دادن، مژدگانی اون پرستار و دادم و خیلی خوشحال از آزمایشگاه خارج شدم، فقط مونده بودم که چجوری به آدرین بگم، کلی فکر و خیال کردم، که بالاخره رسیدم خونه، آدرین قرار بود، واسه نهار بیاد، که یه مرغ خوشمزه درست کردم و لباسمو عرض کردم، که گوشیم زنگ خورد، آدرین بود: الو، سلام،

سلام کجایی تو؟! چرا هنوز خونه نیومدی؟!_

آنی جان._

بله؟!_

یه مشکلی تو کارخونه پیش اومده نمیتونم واسه نهار پیام خونه،

__چی؟! یعنی چی نمیتونی بیای؟! من نهار درست کردم،

__خوب قربونت بشم، شب میخوریم، الان من باید برم، شب میبینمت فعلا، خیلی عصبانی بودم، روی کاناپه دراز کشیدم و شروع کردم، به گریه کردن، که خوابم برد، وقتی بلند شدم ساعت ۵/۷ بود، آگه موقع دیگه ای بود، حتما باهات قهر میکردم ولی فرق داشت امشب، رفتم بالا و صورتم و شستم و آرایش کردم و رفتم پایین، که دیدم آدرین اومده که گفتم: سلام خسته نباشی،

با تعجب زیاد گفت: سلام، مرسی توام همینطور.

__دست و صورتتو بشور بیا شام بخوریم، خیلی تعجب کرده بود، حتما توقع داشت که باهات قهر باشم، شام و کشیدم که اومد سر میز و نشستیم و شروع کردیم، به خوردن، که تا اومدم حرف بزنم، گفت: آنی جان، دیروز میخواستم راجع به یه موضوعی باهات صحبت کنم، که حالت بد شد و نشد،

__چیزی شده؟!!

__پریروز مامانم زنگ زد،

__چشمتم روشن، به من چه؟!!

__گفت که دلش و اسمون تنگ شده،

__واسمون، نه، واسم، دلیلی نداره که دلش واسه من تنگ بشه، دلش برای تو تنگ شده،

__چی میگی آنی؟!!

__مگه غیر اینه؟!!

__ترو خدا نذار، دوباره دعوا بشه، میخواستم ببینم آگه راضی هستی، بلیط واسه پاریس بگیرم،

__بگیر اما واسه من، واسه خودت،

_چی میگی؟! من که بی تو نمیرم،

_الان مثلا داری ادای مردای با غیرت و در میاری؟!!

_آنی با غیرت من شوخی نکن، نمیخوام دوباره اون ماجراها پیش بیاد،

_مگه دروغ میگم؟! تو که صبح میری، شب میای، صبح برو یه هفته
دیگه بیا، چه فرقی برا من میکنه؟! هستی چیکار میکنی؟! که بود و
نبودت فرق داشته باشه،

_بود و نبود، من فرق نمی کنه؟! دستت درد نکنه،

_مگه دروغ میگم؟! از وقتی میای سرت توی گوشی وامونده، معلوم
هم نیس که با کدوم آشغالی چت میکنی،

_وای خدایا، چرا از گاه کوه میسازی؟!!

_آدرین، خواهش میکنم کافیه، بذار شاممون و بخوریم،

_حرفاتو زدی حالا بذار شاممون و بخوریم؟! یعنی خفه شم دیگه؟!!

اومدم، جوابشو بدم که زنگ خونه خورد، از جام بلند شدم و شالم و از
روی مبل برداشتم و سرم کردم و در و باز کردم، که دیدم یه ماشین
پلیس دم در و یه افسر پلیس هم دم خونه بود، قلبم وایساد که افسری که
دم در بودگفت: منزل آقای شکوهی؟!!

_بله، بفرمایید؟!!

_خودشون هستن؟!!

_چی کارش دارید؟! به من بگید، من همسرش هستم،

_ما حکم جلب ایشون و داریم، ایشون بازداشتند،

_چی دارید میگید؟! به چه جرمی؟!!

یه کاغذ از جیبش در آورد، که ظاهرا حکم جلبش بود، که آدرین اومد و
گفت: سلام، مشکلی پیش اومده؟!!

_ آقای شکوهی؟!!

_ بله بفرمایید؟!!

_ شما به دلیل کشیدن چک بی محل بازداشت هستید!

_ میتونم حکمتون و ببینم؟!!

_ بله دست همسرتون، آدرین برگه ای که دستم بود و ازم گرفت و گفت: چند لحظه صبر کنید، لباسم و عوض کنم، میام،

وای خدا از هیچی سر در نمیاوردم، چک بی محل چیه آخه؟!!

_ آدرین اینا چی میگن؟!چی کار کردی؟!!

_ هیچی، نگران نباش عزیزم، من یه ساعت دیگه خونم،

_ یعنی چی؟!!

_ یعنی هیچی، بعدش لباسشو عوض کرد و رفت، بیرون، که پلیس ها به دستش دست بند زدن، اصلا باورم نمی شد، از شون پرسیدم و آدرس کلانتری و بهم دادن، سریع رفتم و لباسمو پوشیدم و به سمت آدرسی که بود، رفتم، با یه عالمه پرس و جو تونستم، افسر پروندرو ببینم،

_ سلام

_ سلام، بفرمایید

_ من همسر آقای شکوهی ام، آدرین شکوهی

_ خوب بفرمایید، مشکلی پیش اومده؟!!

_ مشکلی پیش نیومده؟! شوهر منو از توی خونش کشیدینش بیرون، با دست بند بردینش، اونوقت میگید مشکلی پیش نیومده؟!!

_ همسر شما چک بی محل کشیده، موعودش هم یه هفته پیش بود، اونوقت

میگید، مشکلی پیش نیومده؟! احتما توقع داشتن با لیموزین بیارنش؟!!

_ من و مسخره نکنید، من چی کار کنم که امشب اینجا نمونه؟!!

فکر نمی کنم امشب بیاد خونه، اما اگه بتونید رضایت شاکي و جلب کنید، یا اینکه یه سند یا وصیغه برایش بذارید، شاید بتونم بهتون کمک کنم،

حتما حتما، تا کی میتونم وصیغرو بیارم؟!

هر کی خواستین ببرینش،

فقط من میتونم ببینمش؟! خواهش میکنم، چند دقیقه، کوتاه،

باشه، اما فقط ۵ دقیقه،

خیلی ممنون،

بعدش یکی از سربازها باهام اومد و بردم توی یه اتاق تاریک که وسطش یه میز و ۲ تا صندلی بود، روی یکی از صندلی ها نشستم، که آدرین و با دستبند آوردن، سربازی که همراهش بود، دستبندشو باز کرد و آدرین نشست و با عصبانیت گفت: اینجا چیکار میکنی؟! مگه نگفتم نیا؟!

چه جوری میتونم نیام؟! هان؟! بی هیچ حرفی بردنت، اونوقت میگی نیام؟! خودت می فهمی چی میگی؟!

خوب الان اومدی، چه دردی و دوا کردی؟! مشکل حل شد؟!

نمی خوام بیگی چیکار کردی؟!

نه،

نگو، من که به پنهان کاریات عادت کردم، اما فقط بگو سند خونه کجاست؟!

می خوام بیگی چیکار؟!

میخوام بیارم آزادت کنم،

نمی شه،

چرا؟!

_ نمی خواستم، اینو بگم، ولی..._

_ ولی چی؟!_

_ سند خونه و ماشین گرو بانك،

_ چی داری میگی؟! آدرین چیکار داری میکنی?!_

_ کاریه که شده!

_ آها یعنی میخوای امشب اینجا بمونی?!_

_ چاره دیگه ای هم هست?!_

_ خوب میرم از بابام سند میگیرم،

_ به بابات چی میخوای بگی؟! بگی آدرین و گرفتن؟! آره میخوای جلو

بابات کوچیک بشم، اگه میخوای تحقیرم کنی باشه برو مشکلی نیس،

خوب چیکار کنم?!_

_ هیچی برو خونه منم یجوری میام،

_ چجوری?!_

_ نگران نباش من از پس خودم برمیام،

_ چجوری نگران نباشم؟! هان؟! اچجوری?!_

_ وقتتون تموم شد،

_ پاشو، برو عزیزم،

_ آدرین?!_

با صدای بلندی که سرباز هم تعجب کرد گفت: اه، پاشو برو دیگه کلافم

کردی، من خودم میتونم، از پس مشکلاتم برمیام، پاشو برو،

بدجوری بغض گرفت، خیلی خودم و کنترل کردم، که نترکه، از اونجا

خارج شدم و به سمت خونه حرکت کردم، بغضم به حق تبدیل شده

بود، وقتی که رسیدم خونه، مانتومو در آوردم و روی کاناپه نشستم و شروع کردم، به گریه کردن، خدا آخه چرا امشب، باید اینطوری میشد؟! امشب که میخواستم بهش بگم؟! خدایا چرا من انقدر بدبختم؟! خدااااااا؟! از گریه چشمام تار شد و نفهمیدم که چجوری خوابم برد، وقتی که بیدار شدم احساس کردم که یکی توی خونس، آدرین بود، ساعت و نگاه کردم ۵/۳ بود، از جام بلند شدم که به سمتش برم، یه دفعه سرم گیج رفت و بعدش همه اطرافم سیاه شد و دیگه هیچی نفهمیدم،

وقتی بیدار شدم، توی بیمارستان بودم، که آدرین روی یه صندلی کنارم سرشو به دیوار تکیه داده بود و چشماشو بسته بود، توی دستم سوزن سرم بود، که او مدم بکنمش، گفت: صبر کن الان تموم میشه، هیچی نگفتم، وای خدا یعنی الان فهمیده؟!

__ چرا به من نگفتی؟!

__ چیو؟!

__ اینکه حامله ای، مگه من نگفتم، بچه نمیخوام، هان؟!

__ خوب من چیکار کنم؟! مگه من مقصرم؟!

__ ولی آخه غیر ممکن، که تو حامله باشی، غیر ممکن،

__ چرا مگه من. چمه؟!

دیگه هیچی نگفت، ظاهرا فهمید که چه سوتی داده، سرمم که تموم شد، ۷ بود، که از اونجا خارج شدیم و به سمت خونه راه افتادیم، وقتی رسیدیم بی هیچ حرفی رفتم توی اتاقم و به تختم پناه بردم و شروع کردم، به گریه کردن، من باید عصبانی باشم، که انقدر پنهنون کاری میکنه، اون عصبانیه، به خودم او مدم دیدم که ساعت ۵/۹ فکر میکردم، آدرین رفته باشه ولی وقتی رفتم پایین دیدم که نشسته و سرش تو گوشیشه، وقتی که دیدم، گوشیشو گذاشت کنار و گفت: بیا یه دقیقه بشین کارت دارم،

بله؟!_

یه چیزی میخوام بگم، ترو خدا آه و ناله نکن، فقط بگو چشم،

تا چی باشه،

تو باید..._

من باید چی؟!_

اون بچرو بندازی،

چی؟! اچی داری میگی تو آدرین؟! مگه من قاتلم، که تین کارو کنم؟! دس

بردار، انداختن این بچه با کشتن یه آدم بزرگ هیچ فرقی نداره،

اون واسه ۴ ماه به بعد،

وای خدا باورم همیشه که تو اون آدرین ۴ سال پیشی،

بچه نمیخوام، جرمه؟! باو من مگه چند سالمه که بخوام بابا بشم؟!_

آدرین این حرفای توئه؟! من که باورم همیشه،

میخواد بشه، میخواد نشه، من کار دارم باید برم تا شیم نمیام، تا الانم

بخاطر تو صبر کردم تا بات حرف بزوم، تا شب فکراتو بکن، خدافظ،

آدرین رفت دلم میخواست جیغ بزوم، اما چه فایده داشت؟! اوضاع چه

فرقی میکرد؟! ایدفعه یاد دکترم افتادم، شاید اون بتونه یه کاری بکنه، اما

چه کاری از دستش بر میومد؟! ولی خوب امتحانش ضرر نداره، بعد از

کلی کلنجا با خودم کارامو کردم و به سمت مطبش راه افتادم و مابین

مریض رفتم داخل که با دیدنم گفت: به به سلام، چه عجب،

سلام خانم دکتر،

چی شده یاد ما کردی عزیزم؟! مشکلی پیش اومده؟!_

هم آره هم نه،

یعنی چی؟!_

برگه آزمایشمو در آوردم و بهش نشون دادم،چشماش گرد شد و با خوشحالی گفت:مبارك باشه،پس چرا انقدر ناراحتی؟!

_||| استش...

_راستش چی؟!

_شوهرم،میگه باید بچرو بندازم،ولی نمیتونم،

_آخه چرا؟!

_میگه که بچه نمیخواد،

_برای فردا صبح وقت بگیر و با همسرت بیا اینجا،

_برای چی؟!

_کاری که بهت گفتم و بکن،کاری میکنم یه درصد هم دیگه فکر انداختن بچرو نکنه،

_چشم خانم دکتر،خیلی ممنونم،

_فردا پس منتظرتونم،

برای ساعت ۱۰ صبح وقت گرفتم و به سمت خونه راه افتادم،وقتی رسیدم،حسابی به خودم رسیدم،خیلی گشتم شده بود،خوب چیکار کنم دیگه؟!نهار یه حاضری خوردم و خودم و واسه شب که آدرین میاد،آماده کردم،که اومد و اخماش هم توهم بود و گفتم که فردا وقت دکتر گرفتم،اولش قبول نکرد ولی بالاخره تونستم راضیش کنم،

صبح که از خواب بلند شدم،کارامونو کردیم و به سمت مطب راه افتادیم،وقتی رسیدیم مطب انقدر خلوت بود،که سر ساعت،رفتیم، داخل،بعد از سلام،دکتر بدون هیچ مقدمه ای گفت: مانتوتو در بیار،با حالت تعجب مانتومو در آوردم،که گفت برم روی تختم که اونجا بود بخوابم،روی تخت خوابیدم و لباسمو از روی شکم کنار زد و یه

دستگاه بزرگ آورد روش، که فکر کنم دستگاه سونوگرافی بود، چند تا دکمر و زد و گفت: آقای شکوهی، میشه یه لحظه تشریف بیارین؟!

__ میشه بگین این مسخره بازیا چیه؟!

__ لطفا یه لحظه بیاین، آدرین به سمتون اومد و دکتر و گوشی و توی گوشش گذاشت و گفت: هیچی نگید فقط چشماتونو ببندید و گوش کنید،

__ این صدای چیه؟

__ خودتون حدس بزنید،

__ قلب؟!

__ آره قلبی که میخواین دیگه نزنه، دلتون میاد، درسته که هنوز ۱ ماهشه ولی این جنین یه ماهه از خونه شماس دلتون میاد کسی که از خونتونرو بکشید؟! واقعا...

__ بسه بس کنین، من انقدر پست نیستم، انقدر آشغال نیستم که نخوام قلب بچم دیگه نزنه، من انقدر هم...

نتونست دیگه ادامه بده، که چند دقیقه بعد خانم دکتر گفت: حالتون و میفهمم، ولی خداروشکر به خیر گذشت و شما هم متوجه اشتباهتون شدید، بعدش به مانیتور اشاره کرد و گفت: ببینیدش چقدر کوچولو الان فقط یه تخم،

__ این الان توی شکم منه،

__ بله،

__ وای خدا آدرین ببین، از شرمندگی سرش پایین بود، که مانیتور و نگاه کرد و گفت: آره عزیزم،

__ دکتر چند ماهه؟!

__ خدمتون عرض کردم که ۱.

__ پس من چرا انقدر حالم بد میشه؟!

__ به دلایل مختلف، اولیش اینکه بدنت ضعیفه، باید تقویت شی و اگه این طور پیش بری امکانش هست، که زایمان سختی و داشته باشی،

بعد از اون چندتا دکمر و فشار داد و یه عکس اومد بیرون و گفت: اینم از اولین عکس کوچولوتون، بعد از اون دستگاهو از روی بدنم کنار کشید و گفت که بلند شم، وقتی اومدم بلند شم، سرم گیج رفت که گفت: عادی، بخاطر عشه دستگاس، مانتومو پوشیدمو بغل آدرین نشستم، که دکتر گفت: برات یه سری قرص نوشتم، که برای ویارت، چندتا هم شربت هست، که یه خورده، تلخ ولی معجزس، یه کرم و شامپو هم هست، که برات نوشتم، کرم و هرشب به شکمت میمالی و شامپو هم هر بار که رفتی حمام، این کرم و شامپو باعث میشه شکمت ترک نخوره،
__ خیلی ممنون خانم دکتر،

__ خواهش میکنم عزیزم، از منشی هم واسه ۱ ماه دیگه وقت بگیر،

__ چشم ممنونم، بعد از وقت گرفتن، با آدرین از اونجا خارج شدیم، که جلوی یه داروخونه و ایساده و داروها رو گرفت و سوار ماشین شد و گفت: آنی؟!

__ بله؟!

__ بابت دیشب و این اتفاقات اخیر ازت معذرت میخوام، حالم اصلا دست خودم نبود،

__ نمی خواد راجع بهش حرف بزنی، اتفاقی که افتاده،

__ یعنی میبخشیم؟!

__ مگه میشه، نبخشم؟! ولی یه چیزی،

__ جان دلم؟!

__ چرا گرفتنت؟!

می شه به این سوالت الان جواب ندم؟! قول میدم، یه روز کامل و بدون نقص همه چیو برات توضیح بدم، قول، باشه؟!!

باشه،

خوب حالا کجا بریم؟!!

هر کجا به غیر از خونه،

بعد از چند دقیقه دیدم که جلوی یه لباس بچه گونه فروشی، وایساد و پیاده شدیم، لباس هارو با ذوق یکی یکی انتخاب می کردیم، که آخرش یه عالمه لباس کوچولو با سایزهای مختلف از کوچک تا بزرگ خریدیم، بعد از اون به مامانم زنگ زدم و گفتم، که برای نهار میریم اونجا، اونم خیلی خوشحال شد و گفت که منتظر مون، ساعت ۱۲ بود که رسیدیم، خدارو شکر بابا هم خونه بود، وقتی وارد خونه شدم، مامان و بابا با روی باز از مون استقبال کردن و نشستیم و بعد از یه عالمه حاشیه، بابا گفت: آنی تو نمیخوای دست به کارشی؟! من و مامانت نوه میخوایم،

راس میگه آنی ما دلمون، آب شد تا بچه شما دوتارو ببینیم،

۱سال که صبر کردین، ۸ماه دیگه هم صبر کنین حله،

آنی چی داری میگی؟! جدی جدی...

آره مامان شوخیم چیه؟!!

یعنی الان تو...

آره مامان، وای مامان امروز اولین عکس نی نیمو دیدم،

از توی کیفم عکس و در آوردم و نشونش دادم، که مامان بلند شد و بغلم کرد و قربون صدقم رفت، بعد از اون نوبت باباشد، هممون خیلی خوشحال بودیم، که به آدرین هم گفتم، که بره چیزهایی که خریدیم و بیاره تا به مامان و بابا نشون بدم، تکتک لباس ها و چیزهایی که خریده

بودم و با شوق و ذوق در میاوردم و بهشون نشون میدادم، بعد از اون
مژگان، میز و چیند تا بوی غذا به بینیم خورد، حالم بد شد که بعد از
شستن دست و صورتم، اومدم و سر میز نشستم، مامان و آدرین خیلی
بهم میرسیدن و واسم یه عالمه غذا ریختن اما فقط تونستم یه
خورده، برنج و ماست بخورم، بعد از خوردن نهار ازشون خدافظی
کردیم و یه سمت خونه راه افتادیم، وقتی که رسیدیم، لباسم و عوض
کردم و رفتم تك تك اتاوارو نگاه کردم، میخواستم ببینم که کدوم اتاق
واسه نی نیم خالی کنم، آخر سر یکی از اتاق مهمونا چشمم و گرفت و با
صدای بلند گفتم: آدرین؟!!

__جانم؟!!

__بدو بیا یه لحظه،

__جون دلم،

__میخوام اینجارو خالی کنی،

__چرا؟!!

__میخوای سیسمونی نی نیمو توش بچینم،

__نی میمون،

__او هووووم،

__چرا با این عجله؟! صبر کن حداقل مشخص بشه که دختر یا پسر،

__خالیش کن تمیزش کنیم، بعد که معلوم شد و چیه پرش میکنیم،

__از دست تو، چشم از فردا خالیش میکنم،

__مرسی، بعدش گونشو بوس کردم، که بغلم کرد، بعد از اون یه آلبوم

نو در آوردم و پشت عکس سونوگرافی، تاریخ زدم و گذاشتمش توی

آلبوم و گفتم: خوفه آدرین؟!!

__عالی. یه شب فوق العاده در کنار هم گذروندیم و خوابیدیم.

فصل ۳۰

ماه ۴ بارداریم بود، خیلی تپل شده بودم، ویارم از ماه های اول بهتر شده بود، ولی آدرین بیشتر روزا خونه بود و تنهام نمیذاشت و نمیذاشت که دست به سیاه و سفید بزنم، غذا هم که یا مژگان برامون می آورد، یا از بیرون سفارش میداد، جنسیت هنوز مشخص نشده بود، امروز قرار بود، که بریم و بهمون بگن که بچه چیه، کارامون و کردیم و از خونه خارج شدیم، توی راه مطب بودیم، که گوشیم زنگ خورد، شایان همکلاسیم بود،

__بله؟!__

__الو سلام، خانم باقری،

__سلام، بفرمایید،

__شایانم،

__شناختم، کارتون؟!__

__میخواستم ببینم برای پروژه مشکلی که ندارین؟!__

__نه مشکلی نیس شما کار خودتون و بکنید، منم همین طور،

__بله درسته،

__خوب اگه کاری ندارین، خدا نگهدار،

__ممنون خداافظ،

__کی بود؟!__

__همکلاسیم،

__شایان اسمشه یا فامیلیش؟!__

__اسمش،

__چرا باید پروژت با یه پسر باشه؟! چرا با غزال نیستی؟!__

_ استادمون مشخص کرده، تقصیر من نیست،

_ آها، چند دقیقه بعد رسیدیم، دم مطب که آدرین در ماشین و برام باز کرد و پیاده شدیم، آدین زمانی که ۴ ماهش بود، خیلی کوچولو تر از من بود ولی من خیلی تپلی شده بودم، وارد مطب شدیم و بعد از سلام، مانتومو در آوردم و رفتم زیر دستگاه و گفتم: و اعید جون؟!
_ جانم؟!!

_ این فسقلی یه خورده زود بزرگ نشده؟! من تازه ۴ ماهمه ولی شکمم خیلی بزرگتر از ۴ ماهه،

_ خوب باید هم اینطور باشه، چون شما الان...

_ من الان چی؟!!

_ به جای یه فسقلی، ۲ تا فسقلی داری،

_ چی؟!!

_ عزیزم، دوقلو،

_ وای آدرین میشنوی چی میگه؟!!

_ آره عشقم، خانم دکتر جنسیتش معلوم نیست؟!!

_ دقیقاً نه، ولی اینطور که معلومه یکیش پسره،

_ ای جان، بعد از اون از روی تخت بلند شدم، که گفتم: خوب عزیزم، تو از این به بعد باید، ۳ برابر قبل مواظب خودت باشی، چون تو الان سه نفری یه نفر نیستی، به هیچ وجه هم نباید دست به وسایل سنگین بزنی، هم برای خودت و هم برای بچه ها ضرر داره، اما روزی نیم ساعت پیاده روی فراموش نشه،

_ ممنونم خانم دکتر، بعد از اون به سمت خونه رفتیم، از اون موقع به بعد آدرین نمیداشت حتی یه چیز کوچولو بلند کنم، ماه های هفتم بارداریم بود، شکمم خیلی بزرگ شده بود، اما واسم خیلی شیرین

بود، روزی نبود، که باهاشون حرف نزدم، یا اینکه برایشون قصه نگم، سونوگرافی نشون میداد که جفتشون پسر و آدرین از این موضوع خیلی خوشحال بود، اتاقی که قرار بود، خالی کنیم و خالی کرده بودیم و روی دیوار هارو هم کاغذ دیواری آبی آسمونی و سفید زده بودیم، تخت و کمدشون هم سفید بود و کالسکه، کریر و ... هم آبی روشن بود، اتاقمون خیلی قشنگ شده بود، روزی ۱۰ بار می رفتم توی اتاق و تك تك كشوها و كمد هارو باز میکردم و با لذت نگاهشون میکردم، اصلا باورم نمیشد، که دارم مامان میشم، ۱۷ دی ماه بود، دانشگاه داشتم، غزال امروز نیومده بود، ساعت ۵ بود، که کلاس تموم شد، از کلاس خارج شدم و وارد حیاط دانشگاه شدم، که صدای شایان و شنیدم: آنی خانم، آنی خانم؟!!

_ خانم باقری،

_ چی؟!!

_ خانم باقری هستم،

_ آها بله، خانم باقری؟!!

_ بفرمایید؟!!

_ پروژه ای که امروز استاد گفتن،

_ خوب؟!!

_ گفتم اگه مایلید باهم باشیم؟!!

_ نه خیر ترجیح میدم، تنها باشم،

_ آخه...

_ آخه نداره آقا محترم، اومدم از کنار شایان پیام کنار که دیدم، آدرین به ماشینش تکیه داده و با عصبانیت داره، بهم نگاه میکنه، با یه لبخند به

سمتش رفتم و گفتم، سلام و سوار ماشین شدیم، که گفتم: چرا نگفتی میای دنبالم؟!

_ میخواستم سوپرایزت کنم ولی ظاهرا خودم، سورپرایز شدم،

_ چرا؟!

_ چی کارت داشت؟!

_ کی؟!

_ همون پسره،

_ آها جزوه میخواست،

_ پس چرا نگرفت؟!

_ کامل نبود، چون،

_ تو که همه جزوه هات کامله،

_ حالا این دفعه کامل نبود، مشکلی داره؟!

_ نه. وقتی رسیدم خونه، دیگه از اون موضوع حرفی زده نشد، دلخور بود، اما هیچی دیگه نگفت،

۲۵ بهمن ماه بود، روز ولن، میخواستم آدرین و سورپرایز کنم، واسه

همین گفتم: که ساعت ۸ شب میام خونه و کلاسم دیر تموم میشه، دو

صورتی که ساعت ۲ بود و من توی راه خونه بودم، ساعت ۵/۲

بود، که رسیدم خونه، ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و پله هارو بالا

رفتم، وارد خونه که شدم، بوی سیگار همه جارو گرفته بود، خواستم که

جلوتر برم، که ببینم چه خبره، اما یه چیزی دیدم، که پاهام سست

شد، آدرین روی کاناپه نشسته بود و یه دختره هم بغلش لم داده بود، روی

میز مشروب بود، ۲ تا جام خالی هم کنارش بود، دست هردوشون

فیلترهای سیگار بود، چشم هامو محکم باز و بسته کردم، دستم و نیشگون

گرفتم، که شاید خواب باشم، باورم نمی شد، دلم میخواست جفتشون و تیکه

تیکه کنم، نمی تونستم نفس بکشم، بالاخره دستش رو شد، خدای من هوا خیلی برام سنگین شده بود، به بدبختی خودم و به ماشینم رسوندم، اما تا اومدم سوار ماشینم بشم، درد بدی تمام شکم و پهلو و گرفت، دردم قابل تحمل نبود، دلم میخواست جیغ بزوم ولی زبونم قفل شده بود، روی زمین سرد پارکینگ از درد به خودم میپیچیدم، نفسم بالا نی اومد، نمی تونستم حتی جیغ بزوم، کمک بخوام، هر چقدر که هوا توی ریه هام میگردم، نمی تونستم بدم بیرون، که یه دفعه همه چی تیره و تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم و از هوش رفتم.

فصل ۳۱

داشتم، جا سیگاری و جام مشروب هارو میشستم، ساعت ۷ بود، ۱ ساعت تا اومدن، آنیسا مونده بود، ظرفا که تموم شد، از آشپزخونه اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد، سلیمانی وکیل بود،

__بله؟!__

__الو سلام آقای شکوهی.

__سلام، بفرمایید؟!__

__راستش یه مشکلی پیش اومده، لطفا اگه میشه، سند کار خونرو بیارین،

__الان؟!__

__بله، اگه امکانش هست،

__باشه، باشه خدافظ،

بعد از قطع کردن، تلفن به آنیسا زنگ زد که بگم کار دارم، اما جوا نداد، بهش اس دادم و کارامو کردم و به سمت پارکینگ رفتم، ماشین آنی تو پارکینگ بود ولی خودش نه، به سمت ماشین رفتم، که دیدم با شکم برجستش بی جون و رنگ پریده کنار ماشین افتاده، به سمتش رفتم و بغلش کردم، بدنش سرد بود، خیلی سرد، ترسیدم، خیلی ترسیدم توی

ماشین گذاشتمش و با سرعت به سمت بیمارستان راه افتادم، وقتی رسیدم، چند تا پرستار به کمک اومدن و روی بلانکارد گذاشتنش، که دکتر معاینش کرد و گفت: سریع اتاق عمل و آماده کنید، نفهمیدم چی شد، آنی به سمت اتاق عمل بردن و منم با سرعت دنبالشون رفتم، اما نداشتن، که وارد اتاق عمل بشم، خیلی ترسیده بودم، وای خدا یعنی چی شده؟! که یه دفعه دکتر اومد بیرون و گفت: شما چه نسبتی باهاش دارید؟!

_ من همسرش هستم، اتفاقی افتاده؟!

_ متأسفانه همسر شما، سگته قلبی و رد کرده،

_ چی، اسگته؟! مگه میشه؟!

_ یه شوک، بد بهشون وارد شده، که این اتفاق افتاده، الان هم سریعا باید عمل بشه، وگرنه اتفاق بدتری ممکنه بیوفته،

یه برگه جلوم گذاشت و گفت که امضا کنم بدون فکر کردن امضا کردم، که دکتر رفت، دنیا روی سرم خراب شده بود، آخه چرا؟! اسگته؟! خدای من مگه میشه؟! مگه امکان داره؟! نمی دونم چقدر گذشت، ۱ دقیقه، ۲ دقیقه، ۳ دقیقه، ۱ ساعت، ۲ ساعت، ۳ ساعت، که دکتر از اتاق عمل اومد بیرون، قیافش یه خورده گرفته بود، که با صدای بلند گفتم: چی شد دکتر؟!

_ متأسفم!

_ دکتر چی شده؟!

_ راستش جنین ها صقد شدن و خانومتون هم در حال حاضر...

_ خانمم چی؟!

_ تو کمان،

نفهمیدم چی شد که افتادم روی زمین، آخه چرا باید این طوری بشه، به سامی زنگ زدم، خیلی فشار روم بود، نمی تونستم، تنهایی تحمل کنم، اساعت گذشت و همه خبر دار شدن و اومدن بیمارستان، همه گریه میکردن و دعا، فقط من بودم که گریه نمی کردم، غرورم اجازه نمیداد جلو کسی اشک بریزم، اما مگه میشد که ناراحت نباشم؟! زن ۲۲ سالت تو کما باشه و داغون نباشی؟! مگه میشه سخته کنه و داغون نباشی؟! مگه میشه بچه هات توی سطل آشغال بیمارستان باشه و خوب باشی؟! مگه میشه آخه؟! چقدر دلم بر اش تنگ شده بود، برای خنده هاش، غر زدنش، گیر دادنش، ناز کردنش، لوس کردنش و...

احساس کردم که یه دست پشتمه، سامان بود، که گفت: پاشو بریم تو حیاط، مخالفتی نکردم، خیلی نیاز داشتم از اون جو خارج بشم، بلند شدم و دوتایی به سمت حیاط رفتیم، داشت بارون میومد ولی باز هم به راهمون ادامه دادیم، روی یکی از نیمکت ها نشستیم، که گفت: خدا هم از وضعیت آنی ناراحته،

__ خدا؟! مگه اصلا وجود داره؟!!

__ چرا کفر میگی؟!!

__ کفر چی؟! آخه این چه زندگی که من دارم؟! خانواده که اونور دنیا، زنم که روی تخت بیمارستان، بچه هامم که توی سطل بیمارستانن،

__ هیچ وقت دیگه این حرفو نزن، آگه خدا نبود، تو و آنیسا مال هم نمی شدین، میدونی چیه، من و تو یه جورایی شبیه همیم،

__ چرا؟!!

__ جفتمون پدرامون و از دست دادیم، جفتمون یه مدت از عشقمون دور بودیم، جفتمون به عشقمون رسیدیم و عاشق عشقمونیم مگه نه؟!!

__ خوشحالی،

_ آنیسا تورو از کل دنیا بیشتر دوست داره، تا حالا ۲ بار به خاطرت تا دم مرگ رفته،

_ مرگ؟!!

_ آره، بار اول بعد از دعواتون سر اون عکسا که خودکشی کرد، بار دومم توی شمال تو اونو ندیدی ولی اون دیدت و کل شب از تب سوخت،

_ چقدر هواشو کردم، اگه بهوش بیاد و بفهمه که بچه ها صدق شدن دیوونه میشه، داغون میشه...

_ چرا گریه نمی کنی و میریزی تو خودت؟! گریه کن اینجا کسی نیس که بخواد غرورت بشکنه، با اشک خودتو خالی کن، دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم ترکید.

۳ روز گذشت، حال آنیسا تعریفی نداشت، از پشت آی شی یو تکون نمی خوردم، ۳ روز بود که خونه نرفته بودم، مامان و بابای آنیسا روز به روز پسر تر میشدن، کسی تو بیمارستان نبود، همه رفته بودن خونه هاشون، روی صندلی نشسته بودم و به شیشه آی سی یو زل زده بودم، که یه پرستار از اونجا اومد بیرون و با صدای بلند دکتر و صدا زد، با سرعت دکترها و پرستار های زیادی جلوی در اونجا جمع شدن و وارد شدن، قلبم داشت و ایمیساد نکنه، واسه آنیسا اتفاقی افتاده باشه، خدای من، نمی داشتن که برم تو، نمی دونم چقدر گذشت اما هرچی بود، واسه من خیلی بود، که دکترش از اتاق اومد بیرون، گوشه لبش یه لبخند بود که گفت: تبریک میگم، تا شب هم علایم هیاتیشون چک میشه اگه مشکلی نبود، به بخش منتقل میشن.

دنیارو بهم اون لحظه دادن، خیلی سریع همرو خبر کردم و گفتم، ساعت ۴ بود، که به بخش منتقل شد، کل بیمارستان و شیرینی دادم، بعد از اون با کلی خواهش و التماس بهمون اجازه ملاقات دادن.

فصل ۳۲

با احساس سر درد و دل درد بدی، چشمامو باز کردم، توی اتاق بودم و به دستم هم سرم وصل بود، تکون که خوردم، درد بدی تمام وجودمو گرفت، پهلو و شکم بدجوری دردمیکرد، یاد اتفاقاتی که افتاده بود، افتادم که قلبم تیر کشید، شکم دیدم که تخت شده بود، وای خدا یعنی به دنیا اومدن؟! تو دنیا هیچی به جز اون دوتا ندارم، طلاقم و میگیرم و با بچه هام میرم یه گوشه دنیا تنها زندگیمو میکنم، تو افکار خودم بودم که یه دفعه همه با گریه و قربون صدقه وارد اتاق شدن، همه مخصوصا مامان چشماشون گریه کرده بود، وای اینا چشون شده؟! اشق القمر نکردم که زاییدم، با قربون صدقه و ترحم های بیجاشون داشتن کلافم میکردن، که گفتم: وای چرا اینجوری میکنین من که چیزیم، نشده،

__ میدونم قربونت برم،

__ مامان؟! بچه هامو کی میارن میخوام ببینمشون،

__ دورت بگردم، چون زود به دنیا اومدن، هنوز کامل نیستن به خاطر همین توی دستگاهن،

__ کجا زود به دنیا اومدن؟! همش ۲ هفته، خیلی نیس که، نفهمیدم چیشد که یه دفعه مامان گریش گرفت و از اتاق خارج شد، روبه بابا کردم و گفتم: بابا مامان چشه چرا اینجوری کرد؟!!

__ هیچی عزیزم از خوشحالی بود،

__ نمی شه از توی شیشه ببینمشون؟!!

__ نه عزیزم، ممکن بخیه هات پاره بشن،

آدرین که تا الان گوشه دیوار ساکت ایستاده بود، به سمت اومد و گفت: بهتری عزیزم؟! درد داری؟!!

انگار نه انگار که آدرین حرفی زده، رو به آدین کردم و بی توجه به آدرین گفتم: آرسام کجاس؟! چرا نیاوردیش دلم بر اش تنگ شده،

__خونه داداشمه، بهتر بشی میارمش،

پرستاری وارد اتاق شد و گفت که وقت ملاقات تموم، همه رفتن و آدین به عنوان همراه پیشم موند، قیافش یه جوری بود انگار که میخواد یه چیزی بگه، اما نمی گفت، که گفتم: آدین چیزی شده؟! چیزی میخوای بگی؟!

__هان؟! نه!!! نه!!!

__مطمئن؟!

__نه راستش یه چیزی هست که نمیدونم، چجوری بهت بگم،

__چی شده جون به لبم کردی، اتفاقی افتاده؟!

__آنی دانشگاه بودم، که سامی زنگ زد و گفت که پیام بیمارستان، بدون اینکه حتی بگه چرا، وقتی اومدم بیمارستان همه حالشون بد بود و گریه میکردن، هیچ کس بهم جواب درست نمیداد تا اینکه از دکترت پرسیدم، که گفت: تو توی کمایی و بچه هات هم...

__بچه هام چی؟!

__صقد شده بودن،

با شنیدن این جمله نتونستم، طاقت بیارم، خدای من آخه برای چی بچه های من خدا، نمی تونستم دیگه تحمل که جیغ کشیدم و خدا رو صدا کردم، گریه می کردم و توی سرم میزدم، هر باری که میزدم توی سرم، درد پهلوم ۱۰۰ برابر میشد، دلم میخواست بمیرم، واسه چی دیگه باید زنده میموندم وقتی که دیگه تو دنیا هیچ دلخوشی ندارم، ۲ تا پرستار وارد اتاق شدن و مانع زدنم شدن، نفهمیدم چی شد که یهو خوابم برد، وقتی که بلند شدم، نیمه های شب بود، آدین هم بیدار بود، وقتی آدین

و دیدم یاد حرفاش افتادم و حالم بد شد و دوباره شروع کردم، به گریه کردن، که اومد بغلم کرد، که یه خورده آروم شدم، که گفت: اه تقصیر منه، نباید اینجوری بهت میگفتم،

_ دکتر دلیل صدق و نگفت؟!_

_ نه یعنی آره، گفت که یه شوک عصبی شدید بهت وارد شده که این اتفاق افتاده، ۳ روز هم تو آی سی یو بودی،

_ کی مرخص میشم؟!_

_ یا فردا یا پس فردا،

تا صبح کلی با آذین درد دل کردم، صبح وقتی دکترم اومد، برگه ترخیصمو امضا کرد، با کمک آذین و مامانم به سختی لباسم و عوض کردم، که روی ویلچر نشستم و رو به آذین گفتم: آذین میشه من با ماشین شما بیام؟!_

_ پس قراره با ماشین کی بیای؟!_

_ آدرین مگه نیومده؟!_

_ نه خونس،

هه، بفرما اینم از آدرین، صبر کن یه جوری داغم و روی دلت میزارم، که حض کنی، وقتی رسیدیم دم ماشین به کمک سامی سوار شدم، وقتی که خونمونو دیدم، همه اون لحظه ها اومد جلوی چشمم، نمی خواستم پیاده بشم اما دیگه مجبور بودم، پیاده شدم و به کمک سامی و آذین از پله ها بالا رفتم، که آدرین در و باز کرد، یه نگاه سرد و کوتاه بهش کردم، که اومد دستم و گرفت و وارد خونه شدیم، خونه از تمیزی برق میزد و گوشه و کنار خونه پر از گل های رز قرمز بود، به سمت اتاقم رفتم، همه چیز سر جاش بود و روی تخت به حالت قلب گل رز چینده شده بود، که آذین روتختیمو کنار زد و خوابیدم.

۷ اسفند ماه بود، آدرین به یکی گفته بود، که برای پرستاری بیاد، هم کارای خونرو انجام میداد و هم از من پرستاری میکرد، یه روز درمیون هم یه نفر برای فیزیوتراپی میومد، میتونستم خودم راه برم، اما یه خورده میلنگیدم، آدرین خیلی سعی داشت که دلیل بی محلیمو بدون، اما یه کلمه هم باهاش حرف نمی زدم، انگار نه انگار، اصلا انگار آدرینی وجود نداره، روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم، کتاب میخوندم، که یه نَفَر در اتاقم و زد، توجهی نکردم، آدرین با یه کیک قلب که روش شمع ۲ بود، وارد اتاق شد، بهش توجهی نکردم و ادامه کتابمو خوندم، که او مد روی تخت نشست و گفت: زندگی من نمیخواهی با من حرف بزنی؟! ...

__ اگه باهام حرف نزنای خودم و میکشم ها، ...

میخواهی دومین سالگردمون باهام قهر باشی؟! دلت میاد؟! ...

هر حرفی که میزد، سکوت میکردم و جوابی بهش نمیدادم، که آخر خسته شد و رفت.

۲۵ اسفند بود، زندگی به حالت عادی و روال گذشته پیش میرفت، با این تفاوت که نه من با آدرین حرف میزدم، نه آدرین دیگه منت کشی میکرد، حالم کاملا خوب شده بود و در به در دنبال یه وکیل خوب بودم، میخواستم خیلی سریع و بی سر و صدا ازش جدا بشم، من که سنی ندارم، که بخوام به پاش بسوزم، لباسمو عوض کردم و به سمت دفتر که آدرسشو از دوستم، گرفته بودم، راه افتادم، وقتی رسیدم ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم، یه مرد تقریباً ۳۵، ۳۰ ساله بود، که تقریباً همه ماجراهارو برایش تعریف کردم، که گفت زود قضاوت نکنم، ولی من

قضاوت نمی‌کردم، مطمئن بودم، اونم دیگه سؤالی نکرد و گفت که تا ۲ هفته دیگه احضاریه طلاق به دست آدرین میرسه، ازش تشکر کردم و از دفترش خارج شدم، وکیل خوبی بود، دلم نمیخواست که وقتی احضاریه به دست آدرین میرسه خونه باشم، واسه همین به سمت یه آژانس هواپیمایی راه افتادم و برای فردا صبح یه بلیط واسه کیش گرفتم، وقتی خونه رسیدم، سریع وسایل هامو جمع کردم و توی یه چمدون ریختم، چمدون و زیر تخت گذاشتم، اصلا دلم نمیخواست که آدرین چمدونو ببینه، صبح خیلی زود از خواب بلند شدم و کارامو کردم و خیلی بی سر و صدا از خونه خارج شدم و به سمت فرودگاه راه افتادم، وقتی رسیدم، چمدونم و تحویل. دادم که شماره پروازم و اعلام کردن، همه کارا خیلی سریع انجام شد و سوار هواپیما شدم، عاشق کیش بودم، یه تاکسی گرفتم و به سمت هتل تعطیلات رفتم، وقتی رسیدم، یه اتاق گرفتم و کارتشو گرفتم و وارد اتاق شدم، لباسمو در آوردم و رفتم حموم وقتی اومدم انقدر که خسته بودم، خوابم برد، وقتی که بلند شدم، ۶ بعد از ظهر بود، یه تیپ ورزشی زدم و آرایش هم کردم، تقریباً آماده شده بودم، چه حس خوبی بود، تنهایی، احساس آزادی میکردم، کیفم و برداشتم، که گوشیم زنگ خورد، آدرین بود، که ریجکت کردم، بعد از اون ۲ بار دیگه هم زنگ زد که جواب ندادم، بعد از اون آدین و سامی زنگ زدن، که جواب اونارو هم ندادم، خطمو در آوردم و توی کیفم گذاشتم و از هتل خارج شدم و به سمت اسکله رفتم، خیلی دلم واسه دوچرخه یواری تنگ شده بود، وقتی رسیدم یه دوچرخه گرفتم و سوار شدم و هنسفریمو توی گوشم گذاشتم و راه افتادم، آهنگ آخرین حرکت مسیح بود، هه چقدر به حال و هوای الان من میخورد.

عیبی نداره باشه

میرم که راحت واشه

میرم که تا بت ثابت کنم

نبودی عاشق
عیبی نداره میرم
قلبمو پس میگیرم
اما بدون من بی تو
داغون میشم میمیرم
از عشقت شدم پر پر
گوش کن تو نذار سر به سر
رفتی شدم در به در
بد بودم شدم بدتر

توی پیست بودم، که دیدم یه دفعه یکی محکم بهم خورد و افتادم.
زمین، برگشتم که دیدم شایان همکلاسیم بود، که دستشو جلوم دراز
کرد، دستشو گرفتم و بلند شدم، خاک لباسم و تکوندم و گفتم: ااااا سلام
شمایین؟!

__ سلام خانم باقری، مشتاق دیدار، چند وقتی که دانشگاه نمیاین،

__ یه مشکلی داشتم نمیتونستم که پیام،

__ همسرتون کجاست؟!

__ همسر؟! کدوم همسر؟!

__ جدا شدین؟!

__ نه هنوز به زودی،

__ واقعا؟! چرا؟!

__ فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه،

بله راست میگین، بعد از اون جفتمون دو چرخه هامو تحویل دادیم و رفتیم کنار ساحل نشستیم، که گفت: هلتون کجاست؟!

تعطیلات،

جدی چه جالب منم اونجام،

چه خوب، کی اومدین،

۲روز پیش،

آها راستش میخواستم ماشین اجاره کنم ولی نمیدونم از کجا،

ماشین لازم نیس، من ماشین اجاره کردم، هر موقع کاری داشتین در خدمتونم،

نه همیشه که همش مزاحم شما بشم،

این چه حرفیه؟! بعد از اون باهم یه قلیون کشیدیم و که دیدم، رفت و سوار ماشین شد و اومد روبه روم و گفت: چرا سوار نمیشین؟!

شما برین، من خودم میام،

چرا؟!

میخوام تنها باشم،

دلتون گرفته؟!

یه ذره،

میخواین بریم یه جا که خودتونو خالی کنین؟!

کجا؟!

اعتماد کن، سوار شو، بعد از اون سوار شدم، که چند دقیقه بعد جلوی دریا و ایساده، هیچکس نبود، خلوت خلوت، بی توجه به شایان به سمت دریا رفتم، موجش آروم کرد، اما یاد آوری خاطرات نابودم، کرد، که ناخواسته جیغم رفت رو هوا انقدر جیغ زدم، که هر چی عقده توی دلم

بود، خالی شد، که نفهمیدم چی شد افتادم، روی زمین شایان به سمتم اومد و به کمکش سوار ماشین شدم، که شایان گفت: گفتم خودتو خالی کن، نگفتم که خودکشی کن.

_ همیشه بریم؟!!

_ میخوای آرومتر شی؟!!

_ چجوری؟! دستشو توی جیبش کرد و یه پاکت سیگار در آورد و بهم تعارف کرد که گفتم: من سیگار نمیکشم،

_ سیگار نیس آرومت میکنه، نمیدونم چرا ولی ازش گرفتم، یه دونه برداشتم و گوشه لبم گذاشتم و با فندکش روشنش کرد، واقعا راس میگفت آروم شدم، خیلی آروم تر از همیشه، بی دلیل میخندیدم، قهقهه میزدم و دور خودم میچرخیدم، اصلا حالم دست خودم نبود و همه حرکاتم انعکاسی بود.

۲ هفته گذشت، روزای خوبی و با شایان گذروندم، یه سیم جدید گرفته بودم که فقط وکیلیم و شایان شمارشو داشتن، از اون شب به بعد هر موقع که حالم بد میشد، همون چیزی که بهم شایان داد و میکشیدم، واقعا آروم میکرد، تاریخ دیدم و یاد احضاریه افتادم، امروز احضاریه به دست آدرین میرسید، خیلی استرس داشتم، واسه فردا بلیط داشتم به تهران، مطمئن بودم، که احضاریه رو ببینه اصلا براش مهم نیس. تازه کار اونم جلوتر انداختم.

از هواپیما پیاده شدم و چمدونم و گرفتم و به سمت خونمون راه افتادم، وقتی رسیدم، دیدم که تمام خونه پارچه های مشکی زده شده بود، کلید انداختم و وارد خونه شدم، همه خونه پر از آدم بود، همه گریه میکردن، هیچکس بهم محل نمیداشت، حتی مامانم همه دور یه چیزی جمع شده بودن، اما نمیدونستم چی؟! به سمتش رفتم، یه جنازه بود، که روش یه پارچه سفید کشیده شده بود، نمی دونستم، کیه، دستام میلرزید اما بالاخره پارچه رو کنار زدم، صورت بنفش آدرین با چشای بازش که

رنگش به سفیدی میزد، دستم و روی گوشم گذاشتم و جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم، نفسم بالا نمی اومد، یه لیوان آب خوردم که یه خورده حال جا اومد، که همون موقع ساعت گوشیم زنگ خورد، از روی تخت بلند شدم و رفتم حموم و یه دوش گرفتم، بعدش وسایلم و جمع کردم و کارامو کردم و اتاقم و تحویل دادم، که شایان اومد و باهم به سمت فرودگاه رفتیم، خیلی سریع چمدونم و تحویل دادم، که پروازم و اعلام کردن، از شایان خدافظی کردم و سوار هواپیما شدم، وقتی هواپیما نشست، چمدونم و تحویل گرفتم و به سمت خونه راه افتادم، خداروشکر خوابم تعبیر نشده بود و همه چی سر جای خودش بود، وارد خونه شدم که دیدم کل خونه بوی شمع میده و روی زمین پر از شمع بود، مابین هر شمع یه عکس من بود، وسط حال لپ تاب آدرین بود و کنارش هم عکسای من، رفتم سر لپ تابش که دیدم یه فایل توش تمام عکس ها و فیلم های من بود، فیلم هایی که خودم از وجودشون خبر نداشتم، فیلم مسواک زدنم، آشپزی کردنم، غرر کردنم، و... باورم نمیشد، اینارو کی گرفته؟! لپ تابو بستم و به سمت بالا رفتم، وارد اتاقم شدم، که دیدم یه نَفَر روی تخت خوابیده که فکر کردم آدرین، اما پتو که کنار زد، دیدم که خودمم، یه مانکن پلاستیکی که لباس خواب من تنش بود، این یعنی اینکه کسی توی این مدت جای من و نگرفته، لباسم و عوض کردم و رفتم توی پارکینگ دیدم که ۳ تا ماشین تو پارکینگه، پس باچی رفته سرکار؟! بیخیال شدم و سوار ماشینم شدم، به سمت خونه آدین راه افتادم وقتی رسیدم، نه آدین بود و نه سامی فقط پرستارش بود،

__سلام،

__سلام آنیسا خانم شما میاید؟!!

__آدین و سامی کجان؟!!

__||| راستش... حالا بفرمایید تو الان بهشون زنگ میزنم، وارد خونه که شدم، آرسام با دیدنم پرید بغلم، سوغاتی های که واسش خریدم و بهش

دادم، فقط واسه اون سوغاتی آورده بودم، یه عالمه باهاش بازی کردم، که مریم (پرستار) اومد و یه کاغذ بهم داد و گفت: آذین خانم گفتن، که برید به آدرسی که اینجا نوشته شده،

_ این که آدرس بیمارستان،

_ بله،

_ چرا بیمارستان؟!

_ به من چیزی نگفتن،

با سرعت به سمت آدرسی که توی کاغذ بود، رفتم، توی کل مسیر به این فکر بودم، که باید کجای بیمارستان برم، اسم کیو بگم؟! وقتی رسیدم، سامی و دیدم و خودم و واسه یه دعوای حسابی آماده کردم، رفتم جلو سر به زیر گفتم: سلام،

_ سلام عزیز دلم، معلومه کجایی؟!

اصلاً توقع این برخورد و نداشتم، که گفتم: چه خبره؟! واسه چی گفتی که پیام اینجا؟! چیزی شده؟!

جوابی بهم نداد و دستم و گرفت و وارد بیمارستان شدیم، هیچی نمی گفتم، که رسیدیم بخش آی سی یو، آذین و مامانم اونجا بودن، که وقتی من و دیدن، محکم بغلم کردن و قربون صدقم رفتن، وای خدا چی شده یعنی؟! به سمت آی سی یو رفتم، وای خدا باورم نمیشد، آدرین؟!!!!!!! نه نه غیر ممکن، آخه چرا؟! دست و سرش شکسته بود و یه عالمه دستگاہ هم بهش وصل بود، نه نه غیر ممکن بود، با صدای بلند خدارو صدا زدم و روی زمین افتادم.

فصل ۳۳

با کمک آذین و سامی روی صندلی نشستم، به زور یه خورده آب قند خوردم، که حالم بهتر شد و گفتم: چرا اینطوری شد؟!

آذین_ تو معلومه کجایی؟! دو هفتس آب شدی رفتی توی زمین، در به در همه جارو گشتیم، حتی پزشکی قانونی ها، تا اینکه دیروز بود، که آدرین به سامی زنگ زد و گفت که بر اش احضاریه فرستادی، سامی هرچی که سعی کرد، آرومش کنه، نتونست و فقط میگفت که زندگی بی تو و اسش معنی نداره، زندگی بی تو نمیخواد و میخواد همه چی و تموم کنه، نداشت که ما حرف بز نیم، که گوشی و قطع کرد، ما ترسیدیم و به سمت خونتون راه افتادیم، وقتی رسیدیم، هیچ کس در و باز نکرد، که به آتش نشانی زنگ زدیم و در و باز کردن، همه جای خونرو گشتیم اما آدرین نبود، که وارد حیاط شدیم، آدرین غرقه توی خون، وسط حیاط افتاده بود، اورژانس زنگ زدیم که اومدن و بردنش بیمارستان که بعد از کلی معطلی گفتن که، گفتن که...

_ گفتن که چی؟!_

_ گفتن که ضربه مغزی شده و الان هم توی کمای مغزی و هیچ امیدی بهش نیس، نتونستم تحمل کنم و شروع کردم، به حق حق کردن، آذین سعی داشت آرومم کنه، ولی نمیشد، نمی تونستم، آدرین و توی اون وضعیت ببینم، من که طاقت ندارم، آخه چرا احضاریه فرستادم.

یه هفته از اون روز کذایی گذشت، علائم حیاتی آدرین هیچ فرقی نکرده بود، هر روز باهش حرف میزد، توی اون یه هفته یه بارم خونه نرفتم، نمیخواستم دیگه تنه اش بذارم، زمان هایی که کسی نبود پناه میبردم، به اون وامونده ای که شایان بهم داده بود، برای یکساعت هم که شده، همه چی و فراموش میکردم، دکتر آدرین چندباری در مورد اهدا عضو باهام صحبت کرده بود، ولی چجوری میتونستم این کارو بکنم؟! چندتا خانواده هم باهام در این مورد حضوری صحبت کرده بودن، اما نمی تونستم، کارم شده بود، روز و شب گریه، توی بیمارستان نشسته بودم و داشتم به آدرین فکر میکردم، که یه دفعه دکتر آدرین اومد و گفت: خانم شکوهی؟!!

بله بفرمایید؟!

می شه یه لحظه بیاین توی اتاق من؟!

بلند شدم و وارد اتاقش شدم و نشستم که گفت: خانم شکوهی، همسر شما در حال حاضر توی کمای مغزی هستن، نفس میکشن، اما با دستگاه آگه یدونه از این دستگاهارو قطع کنیم، فوت میکنن، حتی امکانش هست تا چند سال دیگه توی کما باشن، اما اینکه بهوش بیان فقط ۵٪ امکانش هست، شما آگه این برگرو امضا کنید، جون چندتا انسان که میتونن زندگی کنن و نجات دادین،

جون چندتای دیگرو نجات میدم ولی همه زندگی خودم و میکنم زیر خاک، حتی آگه ۱٪ هم امکانش باشه که بهوش بیاد، من اینکارو نمی کنم.

باشه اجبارتون نمی کنم، توی اتاق ۲۰۸ طبقه سوم یه نفر هست فقط ببینیدش، از اتاق دکتر خارج شدم و به سمت اتاقی که دکتر گفت رفتم، در زدم و وارد اتاق شدم، یه دختر کوچولوی ۵، ۴ ساله روی تخت خوابیده بود و روی دهنش هم ماسک بود، خیلی قیافش معصوم بود، رفتم کنار مادرش، و گفتم: اسمش چیه؟!

آوا، شما؟!

من همسر آقای شکوهی ام،

همون آقای که...

بله،

واقعا متاسفم، بعد از اون موبایلش زنگ خورد و از اتاق خارج شد، رفتم کنار آوا نشستم و با دستم شروع کردم، به نوازش کردن سرش، که بیدار شد و نگام کرد که گفتم: سلام عزیزم،

سلام،

خوبی؟!

_ ممنون شما کی هستین؟!_

_ من؟! ایه دوست.

_ دوست مامانمید،

_ نه دوست تو،

_ پس چرا من تا الان ندیده بودمتون؟!_

_ خوب چون امروز باهاتون آشنا شدم، اسم من آنیسا، اسم تو چیه؟!_

_ آوا،

_ چه اسم قشنگی،

_ شما دوست منید دیگه؟!_

_ بله،

_ همیشه از مامانم خواهش کنید، منو ببرید بیرون؟!_

_ معلومه که میشه،

همون لحظه مامانش وارد اتاق شد، که بهش گفتم، با کمال تعجب اجازه

داد، که لباسشو عوض کرد و با هم از بیمارستان خارج شدیم، روی

صندلی جلو نشست و کمر بند و برایش بستم و گفتم: خوب کجا بریم؟!_

_ هر جا به غیر از شهر بازی،

_ چرا همه که شهر بازی دوست دارن،

_ آخه اونجا من نمیتونم هیچ بازی بکنم،

تازه فهمیدم که مشکلم چیه، بعد از اون به سمت یه رستوران رفتم و

ماشین پارک کردم و پیاده شدیم، نهار و سفارش دادیم، که بعد از آوردن

غذا خیلی با ولع شروع کرد به خوردن، بعد از این که غذاش تموم

شد، گفت: خاله؟!_

__ شما بچه ندارید؟!!

__ بچه های من رفتن پیش خدا،

__ منم اگه تا ماه دیگه خوب نشم میرم پیش خدا،

__ این چه حرفیه عزیزم؟!!

__ اون دفعه شنیدم که دکترم به مامان میگفت.

__ عزیزم این حرف و نزن،

بعد از اون نهارمون و خوردیم و از اونجا خارج شدیم، بعد از اون رفتیم باهم بستنی خوردیم و بعد از اون باهم رفتیم شهر بازی و بازی هایی که برایش خطر داشت و نکرد و بعد از کلی شوخی و خنده، به سمت بیمارستان راه افتادم، خیلی با خودم کلنجار رفتم، خیلی به حرف های دکتر و اون بچه فکر کردم و تصمیممو گرفته بودم، میدونستم خیلی سخته ولی تصمیممو گرفته بودم، وقتی رسیدم بیمارستان آوا و تحویل مامانش دادم و خودم، رفتم سراغ آدرین شروع کردم به گریه کردن و صحبت کردن باهاش، بخشیدمش ازش خواستم که اونم منو ببخشه، خیلی حالم بد شد، خیلی گریه کرده بودم، کار آسونی نبود، کاری میخواستم انجام بدم، با حال زار و خرابم، از اونجا خارج شدم، که دیدم سامی و آدین اونجان نزدیک بود، بیوفتم که سامی دستم و گرفت و روی صندلی نشستم و برام آب آورد، وقتی که حالم یه خورده جا اومد، همه چیو برایشون گفتم، به همراه سامی و آدین به سمت اتاق دکتر رفتم و گفتم که میخوام رضایت بدم، دستم لرزش بدی داشت و قلبم تند تند میزد، اما بالاخره با حال زار و گریه امضا کردم.

1 هفته گذشت، کارای اهدای عضو داشت کم کم درست میشد، هنوزم باورم نمیشد که دارم چیکار میکنم، باورم نمیشد که دارم آدرینم و از دست میدم، خیلی وقتا خودم و توی بغل آدرین میذاشتم و میخوابیدم، کاری جز گریه نداشتم، روز عمل بود همه توی بیمارستان

جمع شده بودن حال اصلا خوب نبود و همش بی قراری میکردم، آذین و غزال سعی داشتن که آروم کنن، ولی نمیشدم، نمیتونستم، همه لباس مشکی پوشیده بودن، توی حال خودم بودم که یه دفعه یاد مامان و خواهر آدرین افتادم، وای خدا چرا بهشون نگفتم ای خدا چه خاکی تو سرم کنم، نفهمیدم چی شد که در ای سی یو باز شد و آدرین با لباس عمل روی تخت خارج شد، با گریه و زجه به سمتش رفتم و خودمو انداختم توی بغلش ای خدا آخه چرا، فقط خودمو میزدم و نمیتونستم تحمل کنم، 2 تا پرستار اومدن و دستامو گرفتن و دیگه هیچی نفهمیدم، وقتی که بهوش اومدم، هوا تاریک بود، یادمه وقتی که از حال رفتم، ظهر بود، یاد موقعیتی که توش بودم افتادم و حال دوباره بد شد، یرمی که توی دستم بود و با عصبانیت کندم، از دستم خون میومد و میسوخت، برام دیگه هیچی مهم نبود، بی آدرین هیچی و نمیخوام، بدون توجه به اینکه پابرهنم و لباس بیمارستان تنم از روی تخت بلند شدم و به سمت بیرون رفتم، بخش خلوت بود و کسی ندیدم، بارون میومد و تمام هیکلم خیس شد، احساس کردم، توی یه بغل گرم احاطه شدم، برگشتم دیدم که سامی که گفت: کجا میری؟!

_ ولم کن، چی کارم داری، بذار به درد خودم بمیرم،

_ اگه بگم چی شده که این حرف و نمیزنی،

_ دیگه هیچی برام مهم نی،

_ حتی بهوش اومدن آدرین؟!

_ چی؟!!!!!

_ توی اتاق عمل قبل از اینکه بخوان کارشون و شروع کنن، می بینن دستاش تکون میخوره، بعدش هم چشاشو باز میکنه، دکترش گفت که این اتفاق یه معجزه، الانم هنوز توی ای سی یو، علایم حیاتیش هنوز پایینه، اما دکتر گفت تا آخر فردا شب به بخش منتقل میشه،

_____ الان کجاست؟! دستمو گرفت و باهم به سمت آی سی یو رفتیم، همه خوشحال و در حال دعا بودن، که با دیدنم بغلم کردن و بهم تبریک گفتن، خواستم وارد آی سی یو بشم، اما نداشتن و گفتن که همیشه، از خوشحالیم توی پوست خودم، نمی گنجیدم، تازه متوجه دست خونیم و لباسی که تنم بود و پای برهنم شدم، دست و صورتمو شستم و لباسم و عوض کردم، ساعت ۷ صبح بود که مامان برام صبحانه آورد، لباسمو عوض کردم و صبحونمو خوردم، توی این مدت کامل ترین غذایی بود، که خورده بودم، بعد از ظهر آدرین و به بخش منتقلش کردن، اما بیشتر وقتها، خواب بود و بیدار میشد هم حرفی نمیزد و دوباره میخوابید.

فصل ۳۴

۶ ماه گذشت، آدرین با جلسات فیزیوتراپی سلامت خودشو به دست آورده بود، مثل اوایل ازدواجمون احساس خوشبختترین زن و مرد و دنیارو داشتیم، بعد از مرخص شدن آدرین نه من دیگه درمورد گذشته حرفی زدم و نه آدرین، نمی خواستیم آیندمون و با یادآوری گذشته خراب کنیم، دیگه آدرین سرش توی گوشی نبود و کارای یواشکی نمی کرد و. بیشتر روز ها هم خونه بود، همه چیز زندگیم عالی بود و تنها مشکلم اعتیادم بود، هر روز صبح قصد ترکش و میکردم، اما به ظهر نکشیده، دوباره میرفتم، سراغش، آدرین بهم شك کرده بود، که همش توی بالکنم، اما تونستم قانعش کنم، بعد از هر بار استفاده لباسمو عوض میکردم که جای هیچ شکی نمونه، اما خوب بعضی وقتها دیگه سه میشد، میز و چیندم و نهار و کشیدم، که آدرین اومد، رفته بود سوپر خرید، که خریدای دستشو روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید اینم سفارشات شما، بعدش یه نگاه به سفره کرد و گفت: الهی قربون دستای کوچولوت بشم، که انقدر خوشمزه غذا میپزه،

_____ تو که هنوز نخوردی بخور بعد تعریف کن، بعد از اون دستشو شست و سر میز نشستیم، که گفت: آنی یه چیزی بگم، ناراحت نمی شی؟!!

_ تا چی باشه،

من میگم، البته یه پیشنهادها میتونی قبول کنی، میتونی قبول نکنم، فقط
عصبی نشو،

_ باشه بگو عصبی نمیشم،

_ دیروز مامانم زنگ زد.

_ خوب؟!!

_ چند ماهی که بیمارستان بودم، خیلی نگران بود، میخواست بیاد
ایران، اما خداروشکر نیومد، آخه طاقت نمی آورد،

_ خوب چرا حاشیه میری؟! ارک و پوست کنده نمی رو سر اصل
مطلب؟!!

_ میخواد بیاد ایران، اما گفتم، که اول به تو بگم،

_ می خواد بیاد؟! یا میخوان بیان؟!!

_ یعنی چی؟!!

_ یعنی مامانت با آدرینا میاد یا تنها؟!!

_ با هم میان،

_ آدرین راستش زمانی که اون اتفاق واسه تو افتاد و من برگه اهدا عضو
و امضا کرده بودم، از خودم متنفر بودم، که چرا به اونا نگفتم و این کار
و کردم، حتی توی ذهنم هم نمی گنجید، که یه مادر و از دیدن پسرش يك
عمر محروم کنم، به حال خرابم، عذاب وجدان هم اضافه شده بود،

_ این حرفت یعنی اینکه بیان؟!!

_ معلومه، بالاخره هر کدورتی به زمانی باید تموم بشه دیگه، اگه اونا با
من مشکلی نداشته باشن منم مشکلی باهاشون ندارم،

_ الهی فدات شم، که انقدر مهمربون و خوبی،

خیلی خوب، خودم میدونم، خیلی خوبم، زودتر نهار تو بخور و بهشون زنگ بزن،

معلومه که خیلی ماهی،

بعد از خوردن نهارمون، ظرف هارو جمع کردم، که رفت و به مامانش زنگ زد، اونا هم قرار شد که برای ۲ هفته دیگه بلیط بگیرن و بیان، آدرین از این موضوع خیلی خوشحال شد،

۲ هفته گذشت و منتظر و آماده پذیرایی از مهمونا بودیم، آدرین رفته بود، دنبالشون و منم توی خونه منتظرشون بودم، لباسمو عوض کردم و یه خورده هم آرایش کردم، وسایل پذیرایی و هم آماده کردم، که صداشون اومد و برگشتم و دیدم که اومدن و دارن من و نگاه میکنن، به سمت مامان رفتم و همدیگرو محکم بغل کردیم، بعد از اون هم با آدرینا روبوسی کردم و دست دادم، بعد آدرین چمدون هاشون برد بالا و لباسشون و عوض کردن و اومدن پایین، با مادر جون خیلی گرم و صمیمی بودم و با آدرینا خیلی سرد بودم، اما خوب بینمون بد نبود، سعی هم میکردیم که از گذشته هیچ حرفی نزنیم، یه هفته مهمون ما بودن، که مستاجرشون خونشون و تخلیه کرد و اونا هم شروع کردن، به اثاث کشی، بعد از رفتنشون، احساس خستگی میکردم، آخه روزای اولی که اومده بودن، هر روز مهمون داشتیم، صبح که از خواب بلند شدم، آدرین بلند شده بود و روی تخت نبود، دست و صورتمو شستم و به سمت پایین رفتم، آدرین داشت صبحونه درست میکرد، که با دیدنم گفت: به به خانم خانما، صبح بخیر،

سلام صبح بخیر،

نشستم و برای جفتمون چایی ریخت، بعد خوردن صبحونه داشتم میز و جمع میکردم، که یه دفعه هر چی که خورده بودم و نخورده بودم و بالا آوردم، با سرعت به سمت دستشویی رفتم، وای نه خدا نکنه... از حدس

خودم ترسیدم، نکنه که حامله باشم؟! وای نه خدا، نه نه اصلا امکان نداره، با صدای آدرین به خودم اومدم، که گفت: چی شدی تو؟!!

_هیچی بابا خوبم، زیادی خوردم،

_یعنی چی بابا، بریم دکتر ببینم،

_دکتر میخوام چیکار خوبم بابا،

_نخیرم بلند شو ببینم، دیشب هم اصلا آروم و قرار نداشتی،

_آدرین میگم خوبم،

_تو ماشین منتظرتم، نتونستم قانعش کنم و لباسمو عوض کردم و با هم به سمت آزمایشگاه راه افتادیم، بعد از دادن آزمایش گفتن که هفته دیگه آماده میشه، مدام حالم بد میشد، بالاخره یه هفته تموم شد و خودم به تنهایی برای گرفتن جواب آزمایش رفتم، وقتی رسیدم برگه آزمایشمو گرفتم و گفتم: جوابش چیه؟!!

_متأسفانه شما، به حشیش اعتیاد دارید و در عین حال باردار هستین، وای خدای من چرا آخه چرا وقتی که ازت بچه میخواستم بهم نمی دادی اونوقت الان بهم بچه میدی؟! انا خونه کلی گریه کردم و فکر کردم، اما قانع نشدم، که بچرو بندازم، تصمیم گرفتم، که بارداریم و به آدرین بگم و اعتیادمم به خاطره خودم که نه، بخاطر آدرین و بچم ترك كنم، وقتی رسیدم خونه آدرین خونه بود و با فهمیدن موضوع بارداریم خیلی خوشحال شد، اون لحظه از خودم متنفر شدم، بعد از اون آدرین نمیذاشت دست به سیاه و سفید بزنم، اما نداشتم که به هیچکس خبر بده، یه هفته از اون موضوع گذشت، آدرین داشت آشپزی میکرد و منم توی حال نشسته بودم و کتاب میخوندم، نتونستم كامل ترك كنم ولی هر روز از روز قبل کمتر میکشیدم، کتابمو ورق زدم که درد بدی كل كمرمو گرفت، نفسم بالا نمی اومد که جیغ زدم و آدرین اومد، خیلی سریع

مانتومو تتم کرد از درد به خودم میپیچیدم که دیگه هیچی نفهمیدم و بیهوش شدم.

وقتی بیهوش او مدم دردم کاملا قطع شده بود و آدرین با ناراحتی داشت نگاهم میکرد، که گفت: چرا!! چرا!! با من و خودت اینکارو کردی، هیچ جوابی ندادم، این حرفش یعنی اینکه فهمیده، خدای من، بعد تموم شدن سرم مرخص شدم، توی کل مسیر هیچ حرفی نمیزدیم، فقط آدرین در حد مرگ تند میرفت و مدام لب پایینشو میخورد، وقتی رسیدیم پیاده شدیم، من از زودتر از آدرین وارد خونه شدم و به سمت، پله ها رفتم که با عربده وحشتناکی گفت: بتمرگ — اینجا،

بهش حق میدادم هر کاری که میکرد، حق میدادم، کی یه زن معتاد و میخواد آخه؟! روی مبل نشستم که با عصبانیت به سمت او مد، که بزنه توی گوشم، اما دستشو توی هوا مشت کرد، چشمامو بست و گفت: لعنتی چرا!!!!!! آخه چرا!!!!!! تو ۲۳ سالته همش، اعتیاد!!!!!!، نمی فهمم نمی فهمم ای خدا!!!!!!، آنیسا، چرا!!!!!!?!!!!!!

هیچی نمیگفتم و فقط هق هق میکردم، که آدرین روی زمین نشست و به مبل تکیه داد و یه سیگار روشن کرد، که از جام بلند شدم و به سمت بالا رفتم، به تخت خوابم پناه بردم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد، وقتی از خواب بلند شدم، بدجوری کلافه بودم و بهش نیاز داشتم، اما دیدم که اتاقم لخت شده و هیچی توی اتاقم نیس، به جز تخت و میز توالت، توی کمد دیواریم خالی بود، حتی توی دست شویی هم خالی بود، دست و صورتمو شستم و خودم و واسه یه معذرت خواهی درست و حسابی آماده کردم، ولی نفهمیدم که چرا وسایلم و جمع کرده، به سمت در رفتم و هرچقدر که در و بالا و پایین کردم، باز نشد، که محکم زدم به در و گفتم: باز کن این درو این کارا چیه؟! آدرینننننننننن؟!!!!!!!

— چیه چرا داد میزنی؟!!

— این کارا چیه؟! در چرا قفله؟!!

۵ ماه گذشت، ۵/۱ ماه اول هر روز دردم بیشتر میشد و احتیاجم بهش بیشتر میشد، اما ۵/۱ ماه بعدش برعکس شد و هر روز کمتر از روز قبل بهش احتیاج پیدا میکردم و درد بدنم کمتر میشد، اما روز اول ماه چهارم پاك پاك شده بودم و اصلا دلم اون زهرماری و نمیخواست، خودمم باورم نمیشد، که تونستم ترکش کنم، اونم بدون دارو و توی خونه، اماهی بود، که آدرین وسایل اتاقمو سر جاش آورده بود و بیشتر شب ها هم پیش هم میخوابیدیم، از روی تخت بلند شدم و رفتم حموم چقدر بهم چسبید، احساس کسی و داشتم که توی آتیش بوده و الان از آتیش رها شده، از حموم اوادم بیرون و یه لباس توخونه ای پوشیدم، از پله ها رفتم پایین چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود، ۳ ماه توش بودم، اما ندیده بودمش، آدرین داشت مجله میخوند که وقتی دیدم، از جاش بلند شد و با تعجب نگام کرد، به سمتش رفتم و دستم و دور گردنش انداختم و گفتم: سلام، صبح بخیر،

__صبح بخیر خوبی؟!!

__آره چرا بد باشم؟!!

__آنی دیگه درد نداری بدنت درد نمیکنه؟!سرت چی؟!!

__چرا درد کنه؟! آدرین دیگه پاك شدم، باورت میشه؟!پاك پاك پاك، اصلا باور نمیکنی برو لباستو بپوش بریم آزمایشگاه، نفهمیدم چی شد که احساس کردم توی هوام، توی بغل آدرین بودم و داشت روی هوا میچرخوندم، توی هوا بودم، که یه دفعه محکم لباسو روی لبام گذاشت، بعد از اون روی زمین گذاشتم و باهم دیگه رفتیم، توی آشپزخونه و یه صبحونه مفصل خوردیم، فردای اون روز رفتیم آزمایشگاه و آزمایش دادم، که ۲ هفته گذشت و جوابش اوامد، که خداروشکر منفی بود، آدرین به تمام فامیل گفته بود، که برای سمینار رفتیم اصفهان، چون بعضی وقتها آدرین تلفن و می آورد و با مامانم صحبت میکردم و تاکید بر این داشت که سوتی ندم، اما جالبیش اینجا بود، که شك نکرده بودن و

_سورپرايز خودت مي فهمي، بعد از اون كارامو كردم كه ديدم آدرين هم آمادس،

بريم؟!

_بريم خانم، دستشو توي دستم كرد و به سمت پاركينگ رفتيم و سوار شديم و راه افتاد، كه سر يه كوچه وايساد و گفت: چشاتو ببند،

چرا؟!

_ببند ديگه چرا نداره، چشمامو بستم كه يه خورده جلوتر رفت و گفت: چشاتو باز نكنيا!!! بعدش در و برام باز كرد و گفت: آروم پياده شو، پياده شدم كه يه خورده به سمت جلو هدايتم كرد و گفت: حالا چشمامو باز كن، وقتي كه چشمامو باز كردم، ديدم كه جلوي يه در چوبيم و سرم و كه بالا گرفتم، ديدم يه برد بزرگ كه روش نوشته: (موسسه فرهنگي و هنري آنيسا) با تعجب نگاهش كردم و گفتم: آدرين!!!!

جانم؟!

اين چيه؟!

واضح نيست؟!

_بيا بريم بالا رو هم ببين، بعدش دوتايي رفتيم بال و در و باز كرد، کنار سالن يه ميز كامپيوتر اداري بود، روبه روش هم يه تلويزيون و كنارش يه عالمه صندلي بود، در اتاق اول و كه باز كردم، توش يه بيانوي بزرگ بود و روبه روش هم يه ارگ و سنتور بود، وارد اتاق بغليش شدم، كه ديدم كنارهاي اتاقم گيتار و ويالون و سه تار هست، گوشه اتاق هم يه بيانوي ديگه بود، وارد اتاق بغليش شدم كه ديدم يه ميز بزرگ بود و كنارش يه عالمه صندلي بود، روي ديوارها هم پر نقاشي بود، از اون اتاق خارج شدم و وارد اتاقی كه گوشه سالن بود، شدم يه ميز و صندلي مدیریت و اداري ته سالن بود، كنارش هم مجوز آموزشگاه بود، روبه

روش هم باز یه پیانوی دیگه بود، با شوخی رو به آدرین گفتم: آدرین
پیانو فروشی راه انداختی؟!

_چطوره؟!

_آدرین واقعا فوق العادس محشره!!!!

_خوشت اومده؟!

_معلومه اما پس کارخونه چی؟!

_بعدا بهت میگم،

_از کی افتتاح میشه؟!

_از فردا قراره برای مساحبه بیان،

_چقدر عالی!!!!

_خوب بریم؟!

_او هووووم، بعدش در و قفل کرد و از اونجا خارج شدیم، وقتی رسیدیم
خونه، لباسمو عوض کردم و رفتم پایین که نهار درست کنم، که آدرین
گفت: میشه بشینی باهم صحبت کنیم؟!

_معلومه!!!!

_نمی خوام گذشته ها رو دوباره مرور کنم، اما فقط ازت یه سوال
دارم؟!

_جانم؟!

_چرا باهام اونکارو کردی و ترکم کردی؟! چپ چپ نگاهش کردم، چون
فکر میکردم که میدونه، بخاطر همین گفتم: یعنی میخوای بگی نمیدونی؟!

_نه!!!!

_وقتی یادش میوفتم، از اینکه هنوز اینجام تعجب می کنم!!!!

_ آخه چرا!!!؟!

تمام چیزهایی که دیدم و اتفاق افتاده بود و برایش تعریف کردم که سرشو پایین انداخت و گفت: بهت حق میدم، که چه فکرایه که نکردی، اما باور کن، من...

_ نمیخوام اینجوری تعریف کنی، همشو از اول کامل آگه هنوز بهم اعتماد داری!!!!

_ به تو اعتماد نداشته باشم به کی داشته باشم!؟!

_ پس بگو!!!

_ چند سال پیش که تازه باهم عروسی کرده بودیم، با شریک بابام دعوا شد، خیلی رئیس بازی در می آورد، تا اینکه گفت: یا باید سهم منو بخری، یا همینه که هس، من نمیخواستم که کارخونه از دستم بره، بخاطر همین گفتم که می خرم، پول کافی توی حسابم نداشتم، اما باهمه این وجود به مبلغ سهمش چک کشیدم و دادم بهش که چکم چندبار برگشت خورد، که بهم اختار داد و من ازش مهلت خواستم اما بار آخر که احضاریه اومد، یه دختر که نمیدونم کی بود، اومده بود کارخونه و میگفت که حاضر پول منو بده، خندم گرفت، حرفش خیلی مسخره بود، اما مثله اینکه که جدی میگفت، که ازش پرسیدم، خوب تو پول منو بدی از من چي میخوای؟! یا پرویی تمام گفت که میخوام باهات ازدواج کنم، از کارخونه بیرونش کردم ولی شمارشو داد، ماه ها گذشت، رابطمون فقط در حده زنگ و اس بود، تا اینکه حکم جلبمو آوردن و بازداشتم کردن، آگه یادت باشه دیر اومدم خونه، که گفتم رضایت داده اما اینطور نبود و سارا برام سند گذاشته بود و بعد از اون هم چکمو پاس کرد، از اون موقع رفتار من باهاش بهتر شد، چون بهش مدیون بودم، سارا وقتی که دید اصرارش برای ازدواج بی فایده، رفت روی پیشنهاد اینکه بیاد خونمون، از نقشه ای که برام کشیده بود، خبر داشتم و میدونستم که میتونم خودم و کنترل کنم واسه همین روزی که

گفتی دیر میای دعوتش کردم، وقتی اومد، لباس خیلی بازی پوشیده بود، گفت که مشروب بیارم، اما زمانی که رفتم توی آشپزخونه توی لیوانا آبمیوه ریختم و شیشه مشروب و کنارش گذاشتم، سارا با یه جرعه لیوان و سر کشید و واسه خودش دوباره ریخت، اون رو هم سر کشید و دوباره ریخت اما اینبار داد دست من، وانمود کردم که دارم میخورم، اما نمی خوردم، نمی دونم چقدر گذشت، که دید آبی ازم گرم نمیشه رفت، بعد از رفتنش خونرو سریع جمع کردم، که وکیل کارخونه زنگ زد و گفت که باید، پیام کارخونه، اما وقتی که تورو... بیخی اینها گفتن نداره، وقتی که گفتن بچه ها صدق شده، اصلا برام مهم نبود، تو واسم مهم بودی، وقتی تو مرخص شدی و باهام و سرد بودی، خیلی برام سخت بود، تا اینکه تو غیبت زد، اون لحظه واقعا داغون شدم، کارخونرو فروختم و خودم و از زیر دین سارا در آوردم و عین یه آشغال از زندگیم انداختمش بیرون، روزها صبر کردم و تو احضاریه فرستادی... نتونستم طاقت بیارم و بغض ترکید و توی آغوشش کشیدم.

فصل ۳۶

سال ها از اون اتفاقات خوب و بد گذشته، آدرین الان یه مرد جا افتاده شده و منم ۲۸ سالم، آدرین شعبه ۲ آموزشگاه و زد و منم یه دفتر وکالت گرفتم، البته ناگفته نماند که یه دختر ۴ ساله هم داریم، از دفتر خارج شدم و به سمت مهد آریا راه افتادم، وقتی رسیدم، منتظرم بود که اومد و سوار شد،

_ سلام دخترم،

_ سلام مامانی!

_ خوبی؟!

_ آره مامان خیلی امروز تو مهد واسه یکی از بچه ها تولد گرفته بودن،

_ ||||| واقعا!!!

_ آره مامانی؟!_

_ جانم؟!_

_ میشه بریم خونه دایی سامی؟!_

_ نه عزیزم، الان میریم دفتر من کار دارم، بعدش اگه شد، میریم باشه؟!_
_ باشه._

وقتی رسیدم دفتر یه خورده کارای عقب موندم و انجام دادم، آریا هم داشت نقاشی میکشید، که تلفن زنگ خورد،
_ بله؟!_

_ خانم باقری یه آقای اومدن که میگن حتما باید شمارو ببینن،

_ باشه بفرستینشون داخل، وقتی وارد اتاق شد، سرم توی پرونده یکی از موکلام بود، که بدون اینکه سرم و بالا ببرم، گفتم: بفرمایید بشینید، دیدم که به حرفم اصلا توجه نکرد، که سرم و بالا کردم، احساس کردم که رنگم رو به سفیدی رفت، بدون توجه به آریا گفتم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟!_

_ حق داری هرچی بگی حق داری، اما الان نیومدم اذیتت کنم فقط اومدم که یه چیزی و بهت بگم!!!!_
_ همین جا زود بگو و فقط گمشو..._

_ همیشه میشه ازت خواهش کنم بریم یه جا باهم صحبت کنیم؟! آریا که معلوم بود حسابی ترسیده اومد پیشمو و بغلش کردم که گفت: مامان؟! مامانی؟! این آقاهه کیه؟! آرومش کردم و بعدش وسایلمو جمع کردم و سه تایی از دفتر خارج شدیم، که علی سوار ماشینم شد، بعد از اون جلوی یه پارک و ایسادم که با خوشحالی پیاده شد و به سمت وسایل بازی رفت، من و علی پیاده نشدیم و از اون دور مواظب آریا

بودم، رو به علی کردم و گفتم: همیشه موضوعی که میخواستی بگی و سریع بگی، به خدا آدرین بفهمه من با تو او دم بیرون بدبخت میشم،

__ باشه میگم، چند روزی که دارم دنبالت میگردم و بالاخره امروزتونستم پیداش کنم، فقط برای اینکه یه جمله بهت بگم، حلالم کن، می دونم خیلی اذیتت کردم، خیلی رنجوندمت، اما باور کن بعد از اون اتفاقات زندگی منم گل و بلبل نبود،

__ هر چی بوده، بدتر از من نبوده، بوده؟!!

__ ۱۰۰ برابر بدتر از تو اصلا گاهی وقتها فکر میکنم داری تقاص کارایی که با تو کردم و پس میدم،

__ چرا؟!!

__ بعد از ماجرای عکس و آدرینا، عاشق دختری شدم، دختر دوست مامانم بود، با یه عالمه جون کندن و گذشتن از هفت خان رستم، با هم دیگه عقد کردیم، ۳ ماه بعد از عقدمون حامله شد، خانوادهامون از اینکه قبل از عقد حامله شده، ناراحت بودن ولی خوب دیگه چیکار میکردیم؟! بعد از اون بابام واسمون یه خونه گرفت و بدون عروسی رفتیم سر خونه زندگیمون، ماه ششمش بود، که یه شب تب شدیدی کرد، توی بیمارستان بستری شد، دکترها میگفتن که بیماریش ناشناختس و هیچ چیز مشخص نیست، چند ماه توی بیمارستان بستری بود، که توی ماه نهم بود، که دردش گرفت، دکترت گفتن که باید عمل بشه، بعد از عمل دکتر با یه قیافه ناراحت اومد و گفت که: متأسفانه مادر و از دست دادیم، اما بچه سالم، دنیاروی سرم خراب شد. اون همه دنیا و وجودم بود، بعد از مرگش خانوادش من و دلیل مرگش میدونستن، واسه همین همشون تردم کردن، چند ماه بعد از به دنیا اومدن پسر، متوجه شدم که باهمه فرق داره، که دکترش گفت سندروم داره، اون لحظه بود، که یاد تو افتادم، فهمیدم همه اینا آه و نفرین های تو بوده، حالا بازم میگی زندگیت از من بدتر بوده؟!!

واقعا متاسفم!!!

نیومدم اینجا که برام ترّحم کنی، فقط بگو که حلالم میکنی یا نه؟!!

من تورو نه نفرین کردم و نه چیز دیگه واگذار ت کردم، به خدا چوب خداهم صدا نداره ولی بزنه دوا نداره، ولی اینو مطمئن باش که من حالات کردم،

بعد از اون بدون اینکه خدافظی کنه از ماشین پیاده شد و رفت، بعد از رفتنش از ماشین پیاده شدم و آرالیا و سوار کردم و به سمت خونه سامی راه افتادم، وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم و وارد خونه شدیم، که آدین خیلی گرم از مون پذیرایی کرد، آرالیا و آرسام رفتن توی اتاق آرسام و شروع کردن به بازی کردن، که من و آدین توی حال نشسته بودیم، هر چی که امروز اتفاق افتاد و براش تعریف کردم، دهنش اندازه غار باز مونده بود، که گفت حتما به آدرین وگرنه اگه خودش بفهمه خیلی بد میشه، ساعت هولوش ۷ بود، که رفتیم خونمون و شام درست کردم، که آدرین اومد:

به به سلام، خانم وکیل کد بانو!!!!

سلام خسته نباشید،

توهم همینطور، آرالیا کجاست؟!!

بالا توی اتاقش، برو لباس تو عوض کن بیا شام بخوریم،

بعد از اون رفت بالا و با آرالیا برگشت، بعد از خوردن شاممون رو به آرالیا کردم و گفتم: مامانی؟! غذات تموم شد؟!!

آره مامان،

سیر شدی؟! دیگه نمیخوری؟!!

نه مامان،

پس بدو برو توی اتاقت واسه مامان یه نقاشی خوشگل بکش، باشه
دختر گلم؟!!

چشم مامانی،

بعد از رفتن آرالیا، آدرین گفت: چرا بچرو فرستادی دنبال نخود سیاه؟!
میخوام باهات حرف بزنم،

در چه مورد؟!!

من راستش امروز یکیو دیدم!!!

کی؟!!

همه چی و کامل و دقیق برایش گفتم، که خیلی عصبانی شد و از جاش
بلند شد و گفت: تو غلط کردی به حرفای اون مرتیکه گوش
کردی!!!!!!!

آدرین، اما آخه...

اما آخه نداره، هر چی بدبختی میکشیم، سر اون دیوٹ.

آدرین این چه حرفیه که میزنی؟! اون خودش پشیمون بود،

اصلا چه دلیلی داره که به حرفاش گوش کنی؟! هان؟!!

آدرین اگه چیزی بدی بود، که من خودم بهت نمیگفتم، من اومدم خودم
دارم بهت میگم اینجوری میکنی؟!!

اومد که جوابمو بده، حال بد شد و به سمت دستشویی هجوم بردم، آدرین
به در دستشویی زد و گفت: آنی آنی چی شدی؟!!

دست و صورتمو شستم و از دستشویی اومدم بیرون و گفتم: هیچی بچم
خوب ناراحت شد، که مامانشو دعوا میکنی،

چی؟! اچی آنی؟! تو الان...

دقیقا، غیر ممکن که بذارم اینم بابایی بشه،

_ آنی جدی میگی؟!_

_ و اااا مگه شوخی دارم، نفهمیدم چی شد، که روی هوام و گفت: شانس آوردی، این فسقلی نجات داد، وگرنه کار بات داشتم،

_ اااااا نه بابا؟!!!!_

_ اااااا آره بابا!!!_

فصل ۳۷

۴ ماه گذشت، آزمایش ها نشون میداد که بچم پسره، آرالیا خیلی مراقبم بود، مثل باباش قد و یه دنده بود، اگه کاری میخواست بکنه تا انجامش نمیداد دست بردار نبود، داشتم تلویزیون نگاه میکردم، که گوشیم زنگ خورد، آذین بود،

_ جون دلم؟!_

_ سلام چطوری؟!_

_ مرسی تو چطوری؟!_

_ خوبم، اون فسقلی چطوره؟!_

_ عالیییییی پدر مامانشو درآورده،

_ آنی؟!_

_ جانم؟!_

_ جایی نمیخوای بری؟!_

_ نه،

_ میخوام بیام خونتون،

_ خوب بیا عشقم،

_ مزاحم نیستم؟!_

_ دیوونه، منتظر تما،

_ باشه عزیزم،

_ خدافظ، بعد از قطع کردن تلفن، رفتم و لباسمو عوض کردم و یه خورده آرایش کردم، آرالیا وقتی فهمید که آذین قرار بیاد خیلی خوشحال شد، چند دقیقه بعد زنگ خونمون خورد، یه دختره دیگه هم باهاش بود، که خواستم بپرسم شما؟! اقیافش واسم آشنا زد، وای خدای من بهاره بود، خیلی دلم بر اش تنگ شده بود، واسه همین نتونستم خودم و کنترل کنم و رفتم بغلش کردم که اونم بغلم کرد و همه کدورت هارو دور ریختیم، قهوه درست کردم و سه تایی باهم دیگه خوردیم، که آذین یه نگاه با چشم غره به بهاره انداخت و روبه من گفت: آنی، بهاره اومده اینجا تا یه چیزی بهت بگه،

_ به من؟!!

_ آره به تو،

_ بهاره که با من رودروایسی نداره، هرکی که دلش بخواد میگه، آذین از جاش بلند شد و گفت: من میرم بالا که بچه ها آتیش نسوزونن، بعد از رفتن آذین، بهاره بهم نزدیک تر شد و شروع کرد به تعریف کردن: چند سال پیش وقتی که تو با علی دوس شدی، احساس یه خیانتکار و بهت داشتم، البته حسودیم هم میشد، اما خوب کاری هم از دستم برنمیومد، جز اینکه دیگه نبینمت و چشم تو چشمت نشم، بخاطر همین از ایران رفتم، سالها گذشت و تقریباً فراموشت کرده بودم، تا اینکه فهمیدم، ازدواج کردی و خیلی خوشبختی، بدجوری دلم میخواست خفت کنم و ازت انتقام بگیرم، انتقام چیزی که خودم نمیدونستم چیه، برگشتم ایران و به بدبختی شوهرت و پیدا کردم، بهترین راه واسه انتقامم بود، رفتم روی مخش اما پا نداد، تا اینکه بدهی میلیار دیشو دادم و به خورده باهام نرم شد، ولی اون انقدر که دوست داشت، حاضر به

برقراری ارتباط با من نبود، اصرار کردم که ببرم خونتون که بلکه بلایی سرم بیاره و از لحاظ قانونی مجبور بشه که بگیرم، خونتون هم اومدم ولی انگار نه انگار، بعد از اون ماجرا و اتفاقی که برای تو افتاد، آدرین دیگه حتی جواب تلفن من و هم نمیداد، تا اینکه چند ماه بعدش تمام پولم که بهش داده بودم و بهم برگردوند و خیلی راحت گفت که از زندگیش گم بشم و برم بیرون، منم همین کارو کردم، چون دیگه کارم تموم شده بود و انتقامم و گرفته بودم، اما یه چیز بدتر به جونم افتاد، عذاب وجدان، انقدری که سه روز چشم روی هم نذاشتم، سرش پایین بود، که از جاش بلند شد و دستشو روی پام گذاشت و گفت: آنی ترو خدا ببخشم، آنی غلط کردم، آنی حلالم کن،

__ من تورو بخشیدم، چون دیگه الان از عشق آدرین به خودم با خبرم، بعد از اون بلند شد و همدیگرو بغل کردیم، که آدین از بالا اومد و به غزال هم زنگ زدیم که بیاد، جمع ۴ تایمون بعد از سال ها دور هم دوباره جمع شده بود، بعد از اون بهاره رفت، چون دلش نمیخواست که با آدرین چشم تو چشم شه، همه هم بهش حق دادیم، بعد از رفتنش ۳ تایی رفتیم توی آشپزخونه و شروع کردیم و به غذا درست کردن، شب هم مردا اومدن و یه شب فوقالعاده رو در کنار همدیگه گذروندیم.

زندگی پستی ها و بلندی هایی داره، که باید باهاشون بجنگی و ازشون رد بشی و اینو بدون که اگه به خودت تلقین کنی، که میتونی پس مطمئن باش که ۱۰۰٪ میتونی، تلقین و فکرهای تو دنیاتو میسازه، پس سعی کن که بهترین فکر و داشته باشی، تا زندگیت هم بهترین باشه.

__ بعد از چند ماه پسر من به دنیا اومد، که اسمشو گذاشتیم، آرسن، انقدر زندگیمون عالیه، که به عقیده من و آدرین خوشبخت تر از ما ۴ تا وجود نداره و نخواهد داشت.

پایان: ۱۵:۱۰:۱ بامداد، پاییز سال ۱۳۹۵

